

پسر حاجی با جد

لیلی پر شکر کار



# پسر حاجی باباجان

آیرج پزشکزاد



پژوهشکزاده، ایرج - ۱۳۰۶  
بسر حاجی باباجان / نوشتۀ ایرج پژوهشکزاده - تهران: پژوهه، ۱۳۸۷.  
۱۱۶ ص.

ISBN: ۹۷۸-۰-۲۴-۷۷۷۲-۹۶۴-۳۰,۰۰۰

فهرستنامی بر اساس اطلاعات فیا.

۱. نصایشنامه فارسی - فون ۱۴ - الف. عنوان.

۸ فا ۲/۶۲ PIR ۷۹۸۲/۵۲ پ

۴۳۹ پ ۱۳۸۴

۱۲۸۴

کتابخانه ملی ایران ۸۴۳ - ۵۹۱۷



انتشارات  
**پژوهه**

پسر حاجی باباجان

ایرج پژوهشکزاده

---

۲۰۰۰ جلد - چاپ نخست - تابستان ۱۳۸۷ - ۲۰۰۰ تومان

حروف چینی: سپیده عبداللهی / طرح جلد: امیرمحمد جوادی

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: علامه طباطبائی

شابک ۲ - ۷۷۷۲ - ۹۶۴ - ۹۷۸

---

تهران - صندوق پستی ۱۱۹۵ - ۱۵۷۴۵ / تلفن ۸۸۳۱۱۲۶۵ فکس ۸۸۸۳۲۴۸۹

مرکز پخش: کتاب در دسترس - خیابان ایرانشهر شمالی

ورودی غربی باغ هنرمندان ۰۹۱۲ ۲۲۴۳۱۴۷

---

هرگونه بهره‌برداری: چاپی، صوتی و تصویری، درج در وبسایت و وبلاگ  
بدون اجازه مكتوب ناشر و نویسنده ممنوع و موجب پیگیری قانونی است.

## محل وقوع: شهری در ایالات متحده آمریکا

### أشخاص:

- ✓ جعفر: معروف به جف - بیست و دو سه ساله با کمی لکنت زبان
- ✓ سیروس: سی و هشت نه ساله - مهندس
- ✓ حاجی میرزا علی آقا: پدر جف - پنجاه و هفت هشت ساله
- ✓ مینو: دختر جوان - بیست و شش هفت ساله
- ✓ میس ناتالی: همان دختر با قیافه مبدل

## پرده اول

صفه یک اطاق نشیمن ساده است. آنله اطاق عبارتست از یک نیمکت و دو صندلی راهی - یک میز پیشترستی - یک میز ناهارخوری و چهار صندلی - یک قفسه کتابخانه خالی - یک تلویزیون - یک دستگاه ضبط صوت. روی تلویزیون یک قاب عکس ثاتم قرار دارد که در آن عکس یک هنریشه زن سینما دیده می شود.

هنگام باز شدن پرده، بف پشت میز ناهارخوری مشغول صحبت با تلفن است. گوشی بهست راست و یک تفنگ بهست پهپ دارد.

جف: نه، نه، نه می نو خانم، من هالو نیستم. دارید بهانه می آورید. شما دارید احساسات مرا زیر پایتان له می کنید. اما یک روزی پشیمان می شوید. چی؟ ... نخیر، من خوب می دانم. البته من کار ندارم، پول ندارم، خانه ندارم. بله، هیچی ندارم اما یک قلب پر از عشق دارم. شما را دوست دارم. بله؟ ... نخیر، خیال نکنید من خرم. من می دانم، شما عاشق سیروس خان هستید، می نو خانم. اما خودتان هم می دانید که سیروس خان به شما نمی رسد. بیست تا دختر دورش را

گرفته‌اند. سیروس‌خان اصلاً عشق و عاشقی را مسخره می‌کند. هر روز با یکی است. اما من راستی راستی شما را دوست دارم. بی‌شما زندگی را نمی‌خواهم. بی‌شما نمی‌می‌خواهم زنده بمانم. بی‌شما اصلاً ... خیلی خوب، بخندید، اما یک روزی گریه می‌کنید. یک روزی بالاخره باید جواب این‌همه بی‌رحمی‌تان را بدهید. یک روزی سر پل صراط دامنه‌تان را می‌گیرم ... چی؟ روز قیامت، آن وقتی که همه آدمها ... چی؟ ... کار واجب دارید؟ خیلی خوب، کار شما از زندگی من مهم‌تر است. پس خدا حافظ، دختر بی‌احساسات. من خودم را از دست شما می‌می‌کشم. آن وقت می‌می‌فهمید که احساسات یعنی چی! .... خیلی خوب، بخندید تا نتیجه‌اش را ببینید! خدا حافظ شما! (گوشی را می‌گذارد). برو پی کارت! برو سر کلاست! کلاست از عشق من واجب‌تر است! اصلاً بی‌خود بهش تلفن کردم. (تفنگ به‌دست در اطاق بهراه می‌افتد) اینها خیال می‌کنند من وقتی می‌می‌گویم خودم را می‌می‌کشم، شوخی می‌می‌کنم، حالا می‌می‌بینید. حاجی باباجانم هم باور نمی‌می‌کند تا خبرش را بشنود. ببینم آن وقت باز سرکوفت پسر حاجی‌توکل را بهمن می‌می‌زند؟! اما اول باید یک نامه برای می‌می‌نو بنویسم. یک نامه‌ای که جگرش را بسوزاند. اشکش را دربیاورد. باید یک شعر هم برایش بنویسم. یک شعری از آنها که دلش را خون بکند. شعر خیلی بهش اثر می‌می‌کند. مگر نبود که آن شب‌شعر اشکش درآمده بود. خودم دیدم چشم‌هایش را پاک می‌می‌کرد. آره، باید شعر بنویسم. اما بدی‌اش این است که شعر بلد نیستم (می‌ایستد و فکر می‌کند. بعد از لحظه‌ای گوشی تلفن را برمی‌دارد و نمره می‌گیرد) ال، پدیده‌جان، یک خواهشی ازت دارم. می‌می‌توانی یکی از آن شعرهای خوبت را بگوئی من بنویسم؟ ... نه، می‌می‌خواهم برای یک از دوست‌هایم که عاشق شده

بفرستم ... موضوععش حتماً می خواهم عشقی باشد، یعنی این دوست من، بیچاره - خیلی عاشق شده، اولش باور کرده که دختره هم دوستش دارد. اما بعد فهمیده که بیخود باور کرده، می خواهد بهش بگوید، فهمیدم، برو پی کارت تا بهم برسیم. اما این را یک جوری بگوید که اشک دختره را دربیاورد، تا ته دلش بسوزد، کباب بشود. فهمیدی؟ ... آره، توی شعرهایت بگرد، یکی این جوری برایم پیدا کن ... نه، الان می خواهم. الان لازمش دارم ... آره، آره. منتظرم، بهمن زنگ بزن، منتظرم. (گوشی را می گذارد) این هم از شعر. اما اول باید نامه را بنویسم (می نویسد و می خواند) می نویسند! ... (سربلند می کند) اما ... مثل اینکه ... آره مثل اینکه بهما انداخت (می نویسد) تو هرگز مرا نفهمیدی ... (سربلند می کند) آخر فشنگ دانهای یک دلار و دوازده سنت، چرا دوازده تایش می شود پانزده و هشتاد؟! (ضمن محاسبه با ماشین حساب، گوشی را بر می دارد و نمره می گیرد) الو ... مستر سیروس ... آی ام جف. یس ... (منتظر می ماند و به محاسبه با ماشین حساب ادامه می دهد) آره، مثل اینکه پدر نامرد یک و چهل بهما انداخته! حالا گور پدرش. (بعد از لحظه‌ای) اما این سیروس خان خیلی باهوش است. باید یک جوری بگویم که نفهمد موضوع چیه ... الو، یس، یس ... (با خود) عجب دزدهای! اصلاً بی خود از محمود نپرسیدم از کجا فشنگ می خرد. اما، آن وقت می خواهد تفنگ را واسه چی می خواهم. الو سیروس خان، سلام. حال شما؟ ... مری، خوبم. خیلی باید ببخشید که موقع کار مزاحمتان می شوم. یک خواهشی دارم. من برای یک کار فوری باید دو سه روز بروم سفر، یعنی یک کاری برایم پیدا شده ... نه، همین نزدیکی هاست. اما یک پاکت خیلی فوری دارم باید برسانم به می نو ... می نو خواهر تورج ... بله، می خواهم خواهش کنم عصری، وقتی کارتان تمام شد، سر

راه منزل، تشریف بیاورید اینجا، این پاکت را می‌می‌گذارم روی می‌میز، بردارید فردا بدھید به می‌نو، برای امتحانش حتماً لازم دارد ... بله، اما باید بدھید دست خودش. کلید خانه را هم می‌می‌گذارم زیر کفش پاک کن جلوی در ... نخیر، اگر فوری نبود بهشما زحمت نمی‌می‌دادم. الان خیلی عجله دارم، پائین یکی از بچه‌ها منتظرم است. اگر فوری نروم ممکن است این کار از دستم برود. مرسی، خیلی خیلی متکرم، قربان شما (گوشی را می‌گذارد) این هم ازین! عصری می‌می‌آید نامه‌ام را به این دختر بی‌عاطفه می‌رساند. اما شانس آوردم، سیروس‌خان خیلی کار داشت زیاد پرس‌وجو نکرد. حالا چه کار مانده؟ نامه! (دوباره مشغول نامه می‌شود) من عشق ترا باور داشتم اما تو ... (با خود) خیلی سوزناک باید بنویسم، یک جوری که جگرش را کباب کند، جزغاله کند. کاشکی جرأت می‌کردم این می‌می‌نو را هم پیش از خودم می‌می‌کشم! راستی اگر من می‌می‌نو را بکشم چی می‌می‌شود؟ ... هیچی، اما آن وقت جواب سر پل صراط را چی بدhem؟ (زنگ تلفن) الو ... پدید، قربانت، پیدا کردی؟ مرسی، خیلی متکرم. تویش همان‌جور که گفتم عشق دارد؟ ... پس بخوان تا بنویسم. فقط صبر کن بلندگوی تلفن را بزنم که دستم آزاد باشد. (تفنگ را روی میز می‌گذارد و دگمه را فشار می‌دهد) بگوا اما یواش بگو که بنویسم.

صدای شاعر، الف. میم، پدیده از بلندگوی تلفن شنیده می‌شود.

پدیده: این درست همان است که می‌خواستی. تمام نشده بود، واسه تو تمامش کردم. عیناً همان که گفتی: عاشق باور کرده که دختر دوستش دارد، بعد می‌فهمد که بی‌خود باور کرده. اسمش را هم گذاشتهم «باورگونه».

جف: مرسی، پدیدجان. بگو بنویسم.

پدیده: عشق را سقراطوار ...

جف: (در حال نوشتن) عشق را چی چی بار؟

پدیده: وار، ته بار. سقراطوار. سقراط حکیم، نشنیدی؟

جف: چرا می‌می‌دانم. یک حکیم سقراط بود توی محله‌مان، ما بچه که بودیم (می‌خندد) بی‌انصاف هی فلوس و سولفات دوسود بهنافمان می‌می‌بست.

پدیده: عشق را سقراطوار در جام نگاه تو سرکشیدیم.

جف: سرکشیدیم؟ مثل شربت؟

پدیده: آره. سر سطر، و ازلی‌ترین آندوهان را با داغ سوگ سرود، سر سطر.

جف: با داغ چی چی رود؟

پدیده: سوگ سرود.

جف: یعنی چی سوگ سرود؟

پدیده: معنی اش را بعد که نوشتی می‌گوییم. با داغ سوگ سرود یک ترانه عصیان، سر سطر، شیون کردیم.

جف: بعد از ترانه چی بود؟

پدیده: عصیان.

جف: عثمان؟

پدیده: نه جانم، عصیان ... با داغ سوگ سرود یک ترانه عصیان شیون کردیم.

جف: ببین، پدید جان، از اول همه‌اش را بخوان من ضبط می‌می‌کنم. بعد پیاده می‌می‌کنم، که وقت ترا نگیرم.

پدیده: خیلی خوب، اما وقتی پیاده کردی زنگ بزن بگوییم کجاها نقطه و کاما بگذاری،

کجا بیائی سر سطر، چون خیلی مهم است. اگر دنبال هم بنویسی شعر نمی‌شود.

جف: خیلی خوب (ضبط صوت را روشن می‌کند) حالا بخوان!

پدیده: عشق را سقراطوار در جام نگاه تو سرکشیدیم.

و ازلی‌ترین اندوهان را با داغ سوگ سرود یک ترانه عصیان شیون کردیم

و آنگاه که شوکت کوشک‌ها

در پرینان نگاهت ترک بر می‌داشت

و فرهادوارهای در ژرفای نافرجام صداقت

بیستون را با آرزوی زایش

گره می‌زد

من و ما

به ایستگاه تندیس‌های باور رسیده بودیم.

اما این زمان

آه! کارنینای من،

در مکدر بی‌درخت

تا گسترده سترون ابدیت

بر سمند نیلوفری ناباوری

می‌تازیم ... چطور بود جف؟ پسندیدی؟ کیف کردی؟

جف: آره. عالی بود. اما من معنی اش را نمی‌فهمم.

پدیده: تو نباید بفهمی، تو باید احساس کنی. احساس می‌کنی یا نه؟

جف: آره، می‌می‌کنم. اما پدیدجان، می‌می‌شود جای کارنینای من، بگذاریم مثلًاً زاله من،  
یا هاله من یا ...

پدیده: (فریاد) نه، نه! زاله و هاله و شهین و مهین مال آن چستناله‌های کلاسیک‌هاست!  
جف: خیلی خوب، پدیدجان، خیلی ممنونم، قربان تو. (گوشی را می‌گذارد) حالا من جای  
کارنینای من، می‌می‌نویسم می‌می‌نوی من، کی می‌می‌فهمد؟ اما اصل‌کاری نامه  
است اول نامه را بنویسم، بعد این شعر را پیاده می‌می‌کنم. خوب، حالا چی  
بنویسم؟ کاشکی این سیروس‌خان که بلد است، راضی می‌می‌شد که یک نامه از  
قول من بنویسد! (سعی می‌کند بنویسد) ای می‌می‌نوی بی‌وفا ... نه، بی‌وفا خوب  
نیست (خط می‌زند) ای می‌می‌نوی سنگدل ... نه، این هم خوب نیست (خط  
می‌زند) اصلاً باید خیلی پرهیجان باشد. ای می‌می‌نو! ... (صدای زنگ در) این کیه  
دیگه؟ ... کی می‌می‌تواند باشد؟ ... من که در را باز نمی‌می‌کنم. هر کس  
می‌می‌خواهد باشد! خیال کنند من یک ساعت زودتر خودم را کشته‌ام.

صدای مکرر زنگ. بعد صدای سیروس.

صدای سیروس: جف! منم، در را باز کن!  
جف: (با خود) از کجا معلوم من خانه باشم؟ من خانه نیستم، سیروس‌خانه که قرار نبود  
حالا بباید!

صدای سیروس: جف، گفتم در را باز کن، می‌دانم خانه هستی.  
جف: (با خود) از کجا می‌داند مگر نگفتم می‌می‌روم سفر؟  
صدای سیروس: گفتم در را باز کن (مشت بهدر) باز کن و گرنه در را می‌شکنم!

جف: (باخود) یاعلی! حالا در را می‌شکند باید توان در را هم به صاحبخانه بدهیم!  
(بلند) کیه؟

صدای سیروس: مگر گوشت کراست؟ گفتم منم سیروس. در را باز کن!  
جف: دستم بند است.

صدای سیروس: با پایت باز کن، با دماغت باز کن. (مشت و لگد بهدر)  
جف: خیلی خوب، آمدم، آمدم! (باخود) الان در را می‌شکند!

جف در را باز می‌کند. سیروس بداخل اطاق می‌بود. ولی بلاfacسله خود را  
می‌گیرد و قیافه بی‌اعتباشان می‌دهد.

سیروس: چطوری، آقا جف؟ آمدم آن نامه فوری را که گفتی ببرم. ببینم! شکار می‌خواهی  
بروی؟ (اشاره به تفنگ)

جف: بله، یعنی ... یعنی ...

سیروس: گفتی باید دنبال یک کار مهمی بروی، کار مهمت شکار بود؟  
جف: بله، رفقا دعوت کردہ‌اند با هم برویم شکار.

سیروس: (ضمن گردش در اطاق) شکار چی؟ فیل، کرگدن؟ این فصل که شکار قدغن  
است!

جف: نه، شکار ... شکار چیز ... آزاد است. شکار چیز ...

سیروس: آهان! شکار چیز کوهی ... لابد منظورت آهو است، بله؟ بهبه! (می‌خواند)  
می‌خواهم برم کوه - شکار آهو ... (ناگهان تفنگ را بر می‌دارد و سینه جف را نشانه  
می‌گیرد) بی‌حرکت!

جف: (دست‌ها را بالا می‌برد) بپائید، سیروس‌خان. پُر است، در می‌می‌رود.

سیروس: چه بهتر! (لحن تهدید) راستش را بگو، تا مغزت را داغون نکرده‌ام! کجا  
می‌خواستی بروی؟ کی را می‌خواستی بکشی؟  
جف: کسی را نمی‌می‌خواستم بکشم.

سیروس: پس تفنگ را برای چی می‌خواستی؟ حرف بزن! زود، تندا، فوری!  
جف: راستش، خودم را می‌می‌خواستم بکشم.

سیروس: ببه! آفرین بر تو پسر! چه فکر خوبی! دستهایت را بیندازا (تفنگ را به او  
تعارف می‌کند) بفرما! باید از اول می‌گفتی که تفنگ را برای یک کار خیر  
می‌خواهی! اما بگو ببینم، از این تفنگ حسن‌موی، مال جنگ‌های انفال،  
ظریف‌تر چیزی پیدا نکردی؟ اگر چه کلت و هفت‌تیر و این چیزهای ظریف به  
پوست کرگدن کاری نیست. تفنگ از کجا آوردی؟  
جف: از یکی از دوست‌هایم گرفتم.

سیروس: ببه! چه دوست خوب خیرخواهی! بهش گفتی که برای چه کار خیری  
می‌خواهی؟

جف: نه، گفتم برای یک فیلم ویدئو که می‌می‌خواهیم بازی کنیم.  
سیروس: بارک‌الله پسر! زنده باد جان وین ایران، جف آهنین پنجه، در فیلم سراسر زد و  
خورد نبرد با دراکیولا! فشنگ از کجا آوردی؟  
جف: فشنگ را خریدم.

سیروس: چند؟  
جف: دانه‌ای نمی‌می‌فروشنند. یک جعبه‌اش را خریدم پانزده و هشتاد. که یک و چهل هم  
سرم را کلاه گذاشت.

سیروس: چه ریخت و پاش‌هائی! خوب، پسر، این پانزده دلار را می‌دادی بهمن می‌آمدم بالش می‌گذاشتیم روی دهنت رویش می‌نشستم. تمیز و پاکیزه، بی‌ترق تروق.

سیروس فشنگ را از تنگ درمی‌آورد و روی مینه می‌گذارد.

جف: دها! سیروس خان، چرا فشنگ را درمی‌می‌آورید؟

سیروس: یک وقت دیدی خدای نکرده، شیطان ماشه را کشید، در رفت. من هم هیچ علاقه‌ای به مردن ندارم. خاطر جمع باش پیش از رفتن می‌گذارم توی تفنگ تقدیم حضورت می‌کنم. خوب، باباجان، بگو ببینم، کجا دلت می‌خواهد برایت مجلس یادبود بگذاریم؟ یعنی، به قول قدیمی‌ها، حلوايت را کجا بخوریم؟

جف: شما هم مثل می‌می‌نو خیال می‌کنید من خودم را نمی‌می‌خواهم بکشم.

سیروس: بدهه! پس مینوخانم هم در جریان خودکشی شما هست؟

چف: بله، بهش گفتم که می‌می‌خواهم خودم را بکشم.

سیروس: خوب، چی گفت؟

جف: هیچی، فقط خندید.

سیروس: خوب، تا وقتی نکشته‌ای که نباید گریه کند. لابد این خودکشی هم در رابطه با مینو است.

جف: از کجا فهمیدید؟

سیروس: آدم وقتی خبر خودکشی‌اش را پیش‌پیش به یکی می‌دهد، لابد با مسأله ارتباطی دارد. غلط نکنم طبق معمول سنواتی عاشق مینو شده‌ای. حدیش را می‌زدم. خودکشی هم حتماً نتیجه شکست در عشق مینو است. گمانم دعوتش کرده‌ای بهشام، بعد برایش از کنار خیابان ساندویچ کالباس خریده‌ای!

جف: چرا شوختی می‌می‌کنید؟ من همهٔ مال و منال دنیا را برای می‌می‌نو می‌خواهم.  
عاشقش هستم.

سیروس: یک دردم و دو دردم، دست بزیده و چشم دردم! وسط این همهٔ دختر، شهین و  
مهین - سوسن و پروین، باید درست بزنند عاشق میتو بشود که «می» دارد!

جف: اما، می‌می‌دانم که می‌می‌نو عاشق شمام است.

سیروس: حرف زیادی نزن! حساب و کتاب عشق و عاشقی خودت را داشته باش! به هر  
حال عاشقیات هم باید مال همین ده بیست روز اخیر باشد. چون دفعه پیش که  
دیدمت عاشق نبودی. لااقل عاشق مینو نبودی!

جف: من می‌می‌نو را از روز اول که با شما دیدم عاشقش شدم. همان اول هم از شما  
پرسیدم، وقتی گفتید عاشقش نیستید من عاشقش شدم.

سیروس: ببه! به این می‌گویند سیستم علمی و حسابشدهٔ عاشق شدن.

جف: حالا که فکرش را می‌می‌کنم، می‌می‌فهمم که شما هم خاطر می‌می‌نو را  
می‌خواهید. اگر نه، چرا بهمن می‌می‌گفتید دور این یکی را خط بکش؟

سیروس: تو که این طور علمی و کامپیوتری عمل می‌کنی بگو ببینم، آیا از طرف مینو هم  
یک حرفی، یک علامتی، یک لبخندی ...؟

جف: نه. گفتم که، بهمن بی‌اعتنایی می‌می‌کند. هر دفعه که بهش گفته‌ام عاشقش هستم،  
یک خنده تحویل مداده.

سیروس: خوب، دختر خنده‌روئی است. اما می‌خواهم بدآنم تو و این دخترخانم با هم چه  
تناسبی دارید؟ این خانم سه چهار سال از تو بزرگ‌تر است. این ایام دارد دوره  
دکتراش را می‌گذراند وانگهی ...

جف: خوب، من هم می‌خواهم دکتر بشوم، دکتر هم می‌می‌شوم.

سیروس: انشاءالله به سلامتی! البته خواستن توانستن است. اما جنابعالی که تا پنج متوسطه خوانده‌اید، باید سیزده چهارده سالی درس بخوانید تا دکتر بشوید، تازه بعد از اینکه زبان یاد گرفتید.

جف: زبان که دیگر بلدم.

سیروس: بلدیت هم باید مال تازگی‌ها باشد. لابد شکسپیر به خوابت آمده، بعد یک عطسه‌ای زده‌ای و بیدار شده‌ای، دیده‌ای که زبان انگلیسی بلدی.

جف: بله، یه‌اندازه کافی می‌دانم.

سیروس: بارک الله پسرا حالا که به‌اندازه کافی می‌دانی، همین که گفتی به انگلیسی بگو ببینم: من همه مال و منال دنیا را برای مینو می‌خواهم چون عاشقش هستم.

جف: دیگر هیچی که بلد نباشم، این را که بلدم، آی لاو یو را که بلدم.

سیروس: آفرین! آی لاو یو یعنی من همه مال و منال دنیا را برای مینو می‌خواهم چون عاشقش هستم. بسیار خوب، انگلیسی بلدی، دکتر هم می‌خواهی بشوی. اما این دختر باید سیزده چهارده سال صبر کند که تو دکتر بشوی؟ لیلی هم پای مجnoon  
این قدر صبر نکردا!

جف: نه، اما اگر که ... اما ...

سیروس: اما چی؟ یا باید سیزده چهارده سال بنشینند حسرت ترا بکشد، یا شاید می‌خواهی الان ازش خواستگاری کنی؟

جف: مگر من می‌توانم با این وضع ازش خواستگاری کنم؟ خودم هم با این صناری که حاجی باباجانم می‌فرستد زور کی زنده‌ام. چه طوری می‌توانم که ...

سیروس: پس می خواهی شبها که خسته‌ای بباید دست و پایت را بمالد، چای و شربت دستت بدهد، رختخوابت را پهن کند، بعد برود خانه پدرش شامش را بخورد؟

جف: واسه همین می خواهم خودم را بکشم چون پول ندارم، کاری هم ندارم که پول دربیاورم، دخترها بهم محل سگ نمی می گذارند. می نو هم واسه همین بهمن بی اعتمای می می کند.

سیروس: چرا به حاجی بابای میلیاردتر نمی گوئی یک پولی برایت بفرستد که مینو به اضافه تمام دخترهای شهر را والله و شیدا بکنی؟

جف: به! حاجی باباجانم از این صنار ماهیانه، اگر یک شاهی بیشتر بخواهم سکته می می کند. همین چند روز پیش بهش گفتم اگر چهل هزار دلار بدهد، می می توأنم با این بچهها توی مغازه عکاسی شریک بشوم. اسم چهل هزار دلار را که شنید یک دادی زد که پرده گوشم را پاره کرد، از دور می خواست چشم‌هایم را دربیاورد. باز یک ساعت سرکوفت پسر حاجی توکل را بهمن زد، بعد هم گوشی را کوبید روی تلفن.

سیروس: (شانه بالا می اندازد) با این ترتیب، دیگر لابد راهی غیر از خودکشی باقی نمی ماند. خوب، آن کاغذی که من باید ببرم، کجاست؟ لابد خدا حافظی با خانواده است؟

جف: نه، نامه خدا حافظی با می می نوست. همین الان داشتم می می نوشتم. پس شما گفتید که با خودکشی من مخالف نیستید؟

سیروس: چرا مخالف باشم؟ آدم هر چه زودتر از این دنیای بی ریخت برود بهتر است، اصلاً توی دنیای به این زشتی چه ماندنی دارد؟ این گل‌های رنگ به رنگ، این

چمن‌ها و درخت‌های سبز، آخ! این آسمان آبی، این ابرهای سفید، پیف! این صدای ساز، این چهچهه بلبل، آخ! این شرشر آب، این نسیم بهار، پیف! این دخترهای بلند بالا، با آن چشم‌های آبی، آن زلف‌های طلائی، آه! حالم را بهم می‌زنند! ... کار عاقلانه را تو می‌کنی! اما، بالاخره نفهمیدم، تو از زور عاشقی داری خودت را می‌کشی، یا از زور بی‌بولی؟

جف: از زور هر دو! برای اینکه اگر پول داشتم، دخترها بهمن بی‌اعتنای نمی‌کردند، می‌می‌نو بهمن بی‌اعتنای نمی‌می‌کرد.

سیروس: بله، شاهدان در جلوه و من شرمدار کیسه‌ام. بهر حال، من در این اقدام بسیار عاقلانه تو هیچ ایرادی نمی‌بینم.

جف: اما سیروس‌خان، شما سرپرست من هستید، حاجی باباجانم مرا سپرده دست شما. ازتان خواهش می‌می‌کنم بعد که من خودم را کشتم، نامه‌ام را بهدست خود می‌می‌نو بدھید.

سیروس: سرپرست که چه عرض کنم. پدرت خواهش کرده بود اول که آمدی یک قدری راهنماییت کردم. ولی بهر حال بهروی چشم. ازش رسید تاریخ‌دار هم می‌گیرم. ببینم! یک کاغذ خداحفظی برای حاجی باباجانت و حاجی‌مامانت ... چی می‌گوئی به مادرت؟

جف: می‌می‌گوئیم حاجی خانم.

سیروس: پس «جان» مخصوص حاجی بابا است. حاجی خانم دیگر «جان» ندارد؟

**جف:** این حکم حاجی‌باباجانم است. ما، اول به بابام می‌گفتیم بابا، به مادرم هم می‌گفتیم خانم جون، اما از چند سال پیش حاجی‌بابام دستور داد به خودش بگوئیم حاجی‌باباجان، به مادرم بگوئیم حاجی خانم.

**سیروس:** لابد برای ثوابش است، حتماً ثواب دنیا و آخرت دارد. پس تو برای حاجی‌باباجانت و حاجی‌خانمت، دم آخری، حرفی، چیزی، پیغامی نداری؟ گرچه، مهر و محبت فرزندی دیگر از مد افتاده، مال آدم‌های عقب‌افتداده جهان سوم است! پس یا الله، این کاغذ مینو را بده برم. چون حالاً آمدم دیگر عصری وقت زیادی ندارم که بیایم از بالای سر نعش کاغذ بردارم، اصلاً از قیافه نعش خوش نمی‌آید.

**جف:** راستی، چطور شد جای عصر حالاً آمدید؟

**سیروس:** از لحن فیلسوفانه صحبت تلفنی جنابعالی حدس زدم که مغز مملو از هوش و ذکاوت و نبوغ آقازاده حاجی میرزا علی آقا یک نقشه مهمی طرح کرده که می‌خواهد به مرحله اجرا بگذارد. گفتم زودتر بروم که اگر خدمتی از دستم بربیاید، بندگی کنم به هر حال کاغذ را بده، خیلی کار دارم.

**جف:** هنوز تمامش نکرده‌ام.

**سیروس:** خوب، یا الله تمامش کن!

**جف:** آخر باید این شعری را که ضبط کرده‌ام پیاده کنم.

**سیروس:** شعر ضبط کرده‌ای؟

**جف:** بله، شعر یکی از بچه‌ها را که شاعر است ضبط کرده‌ام که حالاً باید پیاده کنم. شعر الـ. می‌میم پدیده، که خیلی معروف است. می‌خواهم توی نامه می‌نو بتویسمش.

سیروس: نمی‌شود همین طوری کلاست را بقرستی گوش کند؟  
 جف: نه، وسطش حرف زده. اصلاً صبر کنید بگذارم شما هم گوش کنید ببینید شعرش خوب است یا نه. چون دلم می‌خواهد یک جوری باشد که جگر می‌می‌نو را بسوزاند.

سیروس: از آن جهت خیالت راحت باشد. همین قدر که من شرح قیافه گلوله خورده کج و کوله و زبان روی لپ افتاده و چشم‌های قلیچ شده ترا بهش بدhem، هفت شبانه روز از شام و ناهار می‌افتد.

جف: أما می‌خواهم خودم دلش را بسوزانم.

سیروس: خیلی خوب، اگر دراز نیست، بگذار! بگذار این شعر جگرسوز را!!

جف: (دگمه ضبط صوت را فشار می‌دهد) خواهش می‌می‌کنم خوب گوش کنید! اسمش هست «باور گونه».

صداء: عشق را سقراطوار در جام نگاه تو سرکشیدیم. و ازلی‌ترین اندوهان را با داغ سوگ سرود یک ترانه عصیان شیون کردیم و آنگاه که شوکت کوشک‌ها در پرنیان نگاهت ترک بر می‌داشت و فرهادواره‌ای در ژرفای نافرجم صداقت بیستون را با آرزوی زایش گره می‌زد، من و ما، به ایستگاه تندیس‌های باور رسیده بودیم. اما این زمان، آه! کارنینای من! در مکدر بی‌درخت تا گسترده سترون ابدیت بر سمند نیلوفری ناباوری می‌تازیم.

جف: (ضبط صوت را خاموش می‌کند) چطور بود، سیروس خان؟

سیروس: عالی! فوق العاده! اما کوتاه بلندی پله‌ها را چه کار می‌کنی؟ اگر اینها را همین جوری دنبال هم بنویسی که نمی‌فهمد شعر است. از این بابت شاعر دستوری نداده؟

جف: چرا. حالا زنگش می‌می‌زنم، می‌می‌گوید کجا باید بالا پائین بروم. اما موضوعش چطور بود؟

سیروس: موضوعش عالی است! فوق عالی! آفرین! حتذا! اگر شیخ سعدی هم از گور درمی‌آمد، به این خوبی نمی‌توانست شرح حال عشق ترا بیان کند. البته این آقای شاعر خیلی از لطائف و ظرائف افکار شurai نوپرداز دیگر را کش رفته، ولی مهم نیست.

جف: اشک می‌می‌نو را درمی‌می‌آورد؟

سیروس: اشک چیه؟ بگو سیل، سیل اشک، که تو و ناقه و محمل همه را آب بردا!

جف: ترا به خدا شوخی نکنیدا بهمن بگوئید خوب است یا نه!

سیروس: گفتم که عالی است. بدین شعرتر شیرین ز شاهنشه عجب دارم – که سرتا پای شاعر را چرا در زر نمی‌گیرد.

جف: من که هیچی ازش نمی‌می‌فهمم.

سیروس: طبیعی است که تو هیچی ازش نمی‌فهمی، شعر فلسفی است، شاعر فیلسوف است. آنوقت تو، که هنوز به ایستگاه تندیس‌های باور نرسیده‌ای می‌خواهی بفهمی؟ برای همین است که حالا باید تا گستردۀ سترون ابدیت بتازی. آن‌هم نه اینکه هرجا دلت بخواهد و هرجور دلت بخواهد. باید در مکانی بی‌درخت، آن‌هم بر سمند نیلوفری نباوری بتازی. دلم خیلی به حالت می‌سوزد!

**جف: چون خودم را می‌خواهم بکشم؟**

**سیروس:** نه، برای تاختن توی مکدر بی‌درخت. نمی‌دانی، توی مکدر بی‌درخت آفتاب داغ  
چطور ملاجت را کباب می‌کند! بهر حال شعر عالی است، بدل ندارد، زود باش  
ترتیبش را بدها (روی مبل لم می‌دهد) تا من روزنامه‌ام را می‌خوانم نامه و شعرت را  
بنویس، فقط گلوله را بگذار وقتی من رفتم. چون از صدای تنگ خوشم نمی‌آید.

**جف:** (پشت میز می‌نشیند و قلم برمی‌دارد) اما، از شما خواهش دارم وقتی نامه‌ام را به  
نمی‌نویسی دهید، زبانی هم بهش بگوئید که تنها عشق زندگی من بوده ...

**سیروس:** جعفرخان عزیز، جناب جف نازنین! با همه علاقه‌ای که به وجود ذیجودت دارم،  
از من توقع نداشته باش پشت سر مرده حرف بزنم، آن هم حرف دروغ!

**جف:** کدام مرده؟

**سیروس:** خود تو، از یک ساعت دیگر.

**جف:** چه دروغی؟

**سیروس:** من باید چرتکه بیندازم ببینم ظرف این یک سالی که حاجی باباجانت به‌حاطر  
ترقی و تعالی علم و دانش بشریت، ترا به اینجا فرستاده، چند دفعه عاشق شده‌ای.  
آن‌هایی را که آمدی با من درد دل کردی، یکی آن خانم ایرانی بود که توی هوایپما  
برایش فندک زدی بہت گفت مرسی. یکی آن دختر شیرینی‌فروش بود که ازش  
کیک تولد خریدی، یکی آن شاگرد دواخانه بود که دست را پانسمان کرد.  
به‌حساب سرانگشتی این یک ساله چهار دفعه عاشق شدی، برای همین کسالت  
دمدم عاشق شدنت هم بود که وقتی با مینو آشنایت کردم خیلی خواهش و تمنا  
کردم که بالاگیرتاً عاشق این یکی نشوی!

جف: می‌می خواستم حرف شما را گوش کنم. اما یک وقت دیدم شدم. حتماً چون عشق حقیقی بوده نمی‌می توانستم جلویش را بگیرم، باور کنید که این دفعه عشق حقیقی است.

سیروس: البته اگر عشق حقیقی است موضوع فرق می‌کند. عشق حقیقی غیر از گلوله سربی توی شکم چاره ندارد. فرمود: راهی است راه عشق که هیچش کناره نیست - آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست.

جف: دارید مرا مسخره می‌کنید؟

سیروس: ابدأ، ابدأ، بهیچوجه. اما داشتم فکر می‌کردم که اگر تصادفاً به اندازه یک وجب از قله عشق حقیقی پائین‌تر بود، شاید می‌شد چاره دیگری جز جان سپردن برآیش پیدا کرد. اما فکریم را نکنیم چون عشق حقیقی است.

جف: مثلًاً چه چاره‌ای؟

سیروس: آخر، تو که معتقدی اگر حاجی‌بابایت آن چهل هزار دلار را داده بود با رفقایت مقاذه باز می‌کردی و حالا همه زن‌های این شهر صفت بسته بودند که به پایت بیفتند و یک مثقال از افتخار عشقت را التماس کنند و، عشقت به مینو هم ناکام نمی‌ماند، در این صورت اگر تصادفاً چهل هزار دلار گیرت باید ...

جف: از کجا؟

سیروس: صبر کن یک کمی فکر کنم. بگو ببینم، این ایام وضع حاجی‌بابایت چطور است؟

جف: از چه جهت؟

**سیروس:** از جهت تألیف دایرۀ المعارف علوم فیزیک اتمی! ... معلوم است از چه جهت می‌پرسم. وضع مالی اش این آخری‌ها چطور است؟

**جف:** از آن وقتی که شما دیده‌اید صد برابر بیشتر پول دارد. الان ظاهر کارش یک شرکت خرید و فروش املاک است. اما همه‌جور معامله‌ای می‌کند، از برنج و روغن و زردچوبه و زعفران تا تیرآهن و چوب و آجر. این آخری‌ها خیلی دواز اروپایی شرقی وارد می‌کند. ده پانزده تا ساختمان چند طبقه دارد که اجاره داده، اما بیشتر پولش از نزولخوری است.

**سیروس:** اول کار که فقط یک دکان معاملات ملکی داشت، ارث و میراثی بهش رسیده؟  
**جف:** اول اولش آن زمین‌هایی که استادش بهزور بهش فروخت، یک دفعه صد برابر شد. آخر می‌دانید حاجی‌باباجانم اولش شاگرد یک بلورفروش بازار بود. اربابش جای مزد چند سالش که بهش بدھکار بود، چند هزار متر زمین بهش داد که یک دفعه کلی پول شد. بعد هم هی زیادش کرده، تا حالا که نمی‌دانم چند هزار میلیون دارد.

**سیروس:** خدا بیشترش بدهدا با این ثروت که چهل هزار دلار برایش پولی نیست!  
**جف:** حالا که خیلی پولدار شده، حساب یک شاهی و صنارش را هم دارد. اگر روی چشم هم چشمی با حاجی توکل نبود، محال بود مرا بفرستد خارج، خرج تحصیل بدهد.  
**سیروس:** این حاجی توکل کیه که مدام حرفش را می‌زنید؟ یا حرف خودش یا حرف پسرش؟

**جف:** حاجی توکل اول کار، آن سال‌ها شریکش بود، حالا رقیبش است. او هم می‌میلیارد شده، هر دو تا چشمان به دست همدیگر است. روی چشم هم چشمی حاضرند

پول خرج کنند. من را هم روی چشم هم چشمی با حاجی توکل فرستاد اینجا.

چون حاجی توکل پسرش را فرستاد آلمان، حاجی باباجانم هفت هشت ماه سرکوفت آن بچه خیکی حاجی توکل را بهمن زد، بعد هم مرا فرستاد اینجا.

**سیروس:** چرا نفرستاد آلمان؟

جف: اولاً اینکه می‌خواست جای مهمتر از آلمان باشد. ثانیاً که وقتی شنید شما اینجا هستید، حساب کرد شاید خرجش کمتر بشود.

**سیروس:** مرا که زیاد نمی‌شناخت. چند دفعه بیشتر ندیده بودمش!

جف: روی حساب قوم خویشی، به حساب آن نوه عمومی شما که زن پسردائی حاجی خانم شده است.

**سیروس:** (با لبخند) بله، قوم خویش به این نزدیکی اینجا دارد، چرا بفرستد آلمان؟

جف: به این خیال بود که من می‌آیم منزل شما می‌مانم، دیگر کرایه خانه نمی‌می‌دهم. اما خیلی به شما احترام دارد. سر فرستادن من هم هرچه شما گفتید همان کار را کرد.

**سیروس:** صبر کن ببینم! آن تفنگ را بده ببینم. (با تفنگ سروشکم و پای جف را هدف می‌گیرد)

جف: (ترسیده) می‌خواهید مرا بکشید؟

**سیروس:** نترس، جف بی‌باک! فرض کنیم که تو با این دانش اسلحه‌شناسی و این مهارت در تیراندازی، گلوله را کجکی در کنی که در نتیجه خودت را شل و پل کنی اما نمیری! آن وقت چه اتفاقی می‌افتد؟ بله؟

جف: والله، نمی‌دانم.

سیروس: می‌برندت مریضخانه وصله پینهات می‌کنند. یک ماهی هم معالجهات طول می‌کشد. بعد باید پول مریضخانه را بدھی. خرج مریضخانه هم این روزها دست کم شبی هزار و دویست سیصد دلار است، که می‌شود چهل هزار دلار. تو هم پول نداری که طلب مریضخانه را بدھی، چه کار می‌کنی؟ بله؟

جف: می‌می‌گذارم در می‌می‌روم.

سیروس: اینجا شهر هرت که نیست که بتوانی در بروی. یقهات را می‌گیرند. آن وقت چه کار می‌کنی؟

جف: دوباره خودم را می‌می‌کشم. اما این دفعه درست و حسابی.

سیروس: (نومیدانه) نخیر، این نبوغ ذاتی و ارثی را نمی‌شود کاریش کرد! مثل اینکه حاجی بابایت حق دارد هی سرکوفت پسر حاجی توکل را به تو می‌زند! آخر چرا حاجی بابایت میلیاردتر خرج مریضخانه را ندهد؟ نگفتم راستی به خودت گلوله بزنی. گفتم اگر حاجی بابایت خیال کند که تو مجبوری پول مریضخانه بدھی!

جف: یعنی من خودم را نمی‌می‌کشم، اما حاجی باباجانم خیال می‌می‌کند که کشته‌ام.

سیروس: آفرین، نافعه تفکر و تخیل! اما مشکل این جاست که خودکشی با تنگ و گلوله سر و صدا دارد و باید پای پلیس و دادگاه به میان کشیده شده باشد. اما اگر تو برای خودکشی خودت را مثلاً جلوی یک ماشین انداخته باشی! بعضی‌ها برای خودکشی این کار را می‌کنند.

جف: جلوی تون چطور است؟

سیروس: تون که از وسط نصفت می‌کند. نصفه را هم کسی به مریضخانه نمی‌برد. جلوی یک ماشین انداخته‌ای، زخمی شده‌ای اما زنده مانده‌ای.

جف: یعنی خیال می‌کنید باور می‌کند؟

سیروس: امیدوارم، اگر از تویش یک چیزی برایش درباید یا بتواند یک جوری به رخ حاجی توکل بکشد، شاید! البته من برای نجات جان ارزشمند این افتخار آینده دانش بشری باید خیلی دروغ سرهم کنم.

جف: اما یک وقت بهش نگوئید من عاشق شده‌ام، اگر بفهمد پول مریضخانه که نمی‌می‌دهد، تو سرم می‌می‌زنند که چرا درست خودکشی نکرده‌ام که زنده بمانم.

سیروس: خیلی خوب، از زور نامیدی و تفکر و تأمل در فلسفه پوچی دنیا بوده ... خلاصه اینکه تو از زور نامیدی خودت را آنداختی جلوی یک ماشین، زخمی شده‌ای، ماشین هم خسارت دیده، حالا مریضخانه پول معالجه را می‌خواهد و صاحب ماشین خسارت تصادف را. چطور است؟

جف: عالی است. اما اگر قبول نکند چی؟

سیروس: آن وقت چیزی از دست ندادی. این تفنگ و فشنگ آماده، سرفراست می‌نشینی نامه‌های وداع با جهان حقناشناس را می‌نویسی، البته این دفعه به خاطر رحم و مروت، دو سطری هم برای خدا حافظی با حاجی مامانت و حاجی آبجی و حاجی عمه و حاجی خاله جانت مرقوم می‌فرمائی بعد هم به قول آن رفیق شاعرت، سقراطوار در مکنتر بی‌درخت تا گسترده سترون ابدیت می‌دوى.

جف: با آدم عاشق شوختی نکشید، سیروس خان!

سیروس: کی شوختی کردم. این تفنگ و این فشنگ. گفتم از راه لطف، آن هم اگر می‌داری، چند روز دیگر هم ماشین وجود عزیزت را در ایستگاه تندیس‌های دنیا پارک کن ببینیم چه می‌شود!

صدای زنگ در

**جف:** این دیگه کیه؟ من که در را باز نمی‌می‌کنم.

**سیروس:** شاید نکیر و منکر باشند که خبر عقب افتادن بهشان ابلاغ نشده. پاشو واکن!

**جف:** نه، من منتظر کسی نیستم، با کسی کاری ندارم.

**سیروس:** (بلند می‌شود) شاید آنها کارت دارند. سر و کار آدم دیر یا زود با نکیر و منکر است، نباید عصبانی شان کرد. تو نمی‌کنی، من می‌کنم.

**جف:** سیروس خان!

سیروس در را باز می‌کند. مینو وارد می‌شود.

**سیروس:** ببه، سلام، بفرمائید، مینو خانم!

**جف:** (مبهوت) می‌می‌نو! ... شما ...؟

**مینو:** سلام، سیروس خان.

**جف:** شما، چطور ... چطور ...؟

**سیروس:** چطور چطور ندارد. تو که آن طور حرف زدی حدس زدم چه شاهکاری می‌خواهی بکنی، یک زنگی زدم به مینو خانم خواهش کردم بیایند، اگر لازم شد کمک کنند. این هیکل گنده ترا که من تنها نمی‌توانم حرکت بدهم.

**جف:** از کجا می‌دانستید که من به می‌می‌نو خانم ...

**سیروس:** این انگشت کوچکه‌ام خبرم کرده بود.

**مینو:** حالا موضوع چیه؟

سیروس: والله، این رفیق ما توی یک کار تجاری ضرر کرده، از دست طلبکارها به تنگ

آمده بود، می‌خواست یک حماقتی بکند، من آدم نصیحتش کردم.

مینو: از دست طلبکارها؟

جف: (با لحن اعتراض) آقای سیروس خان!

سیروس: (با تحکم) بعد، بعد صحبتش را می‌کنیم.

مینو: (به سیروس) شما که گفتید نگران شده‌اید، من تازه یاد تلفن جف افتادم. بهمن هم

یک چیزهایی گفته بود، اما فکر نمی‌کردم که ... بهر حال شما گفتید بیایم، آدم.

سیروس: خیلی ممنونم، مینو خانم. می‌بینید که این آغازاده تفنگ و فشنگ هم آماده

کرده بود.

مینو: یعنی واقعاً می‌خواست که ...؟

سیروس: شاید واقعاً می‌خواست که ...

جف: چی «شاید»، سیروس خان؟! من راستی راستی می‌خواستم ...

سیروس: خیلی خوب، راستی راستی می‌خواسته واقعاً خودکشی کند. اما چند روز کار را

عقب اندخته که تمرین تیراندازی کند، یک وقت عوضی نزد چشم و چار یکی دیگر

را ناقص کند. بعد سرفراست، سقراطوار در مکدر بی‌درخت تا گستردۀ سترون

تندیس‌های باور بتاورد.

مینو: (می‌خندد) آدم نمی‌داند شما کی شوخی می‌کنید، کی جدی هستید.

سیروس: نخیر، هیچ شوخی نمی‌کنم. عقب اندخته که هم تمرین تیراندازی کند، هم

اینکه شاید یک کسی مشکل مالی‌اش را حل کند.

جف: (لحن شکوه) سیروس خان!

مینو: هنوز نفهمیده‌ام موضوع چیه؟ چرا نمی‌گوئید موضوع چیه؟  
 سیروس: بیاید برویم یک کافه، اینجا از بوی تفنگ و باروت نفسم گرفت، برویم توی یک  
 کافه، تا در گسترده سترون تراس کافه، سقراط‌وار برایتان از شوک‌ها تا  
 مکدر بی‌درخت، همه‌چیز را تعریف کنم. راه بیفت جف!  
 همگی راه می‌افتنند.

پایان پرده اول

## میان پرده اول

مط، گوشه فلوتی از سالن یا هال فروگاه است. صدای معمولی فروگاه، مثل صدای هواپیما، یا اعلام ورود یک هواپیما شنیده می‌شود. سیروس از یک طرف وارد صفحه می‌شود، به طرف مقابل می‌رود، یک صندلی می‌آورد و وسط صفحه می‌گذارد.

**سیروس:** بیا اینجا بنشین، اینجا خلوت است، کسی ترا نمی‌بیند.

جف با قیافه آدم تصادف کرده، با کمک چوب پا وارد می‌شود. سرش باندیپیچی شده، پای چیز در گج است. دست چیز در پارچه به گردن آویخته است. عینک سیاهی به چشم زده است. لنگان می‌رود و روی صندلی می‌نشیند.

**سیروس:** اینجا بنشین، هنوز به نشستن هواپیما مانده است. بعد هم تا بار و بندیلش را بگیرد، خیلی وقت داریم.

جف: (نالان) آخ! کمرم درد گرفته ... خدا کند یک آشنایی مرا نبیند.

**سیروس:** با این هیبت از جنگ برگشته، خود حاجی ببابایت هم ترا ببینند نمی‌شناسد.

جف: توی این تخته و گچ دارم خفه می‌شوم.

سیروس: گچ‌گرفتگی پایت که قلابی است، مال تأثر است. وزنی ندارد که اینقدر قر  
می‌زنی.

جف: شما که دست و پایتان توی همین گچ قلابی نیست. اگر بود می‌فهمیدید من  
چی می‌می‌کشم.

سیروس: ببینم! تو عاشقی می‌خواهی از حاجی بابایت پول بکشی، من باید دست و پایم را  
گچ می‌گرفتم؟

جف: آخر، لازم بود این‌قدر سنگینش کنیم؟

سیروس: نخیر! فقط یک کهنه روی انگشت می‌بیچیدی که اون خ شده، حاجی بابای حاتم  
طائی هم به تو پول می‌داد! آن حاجی باباجانی که من دیدم تازه اینها هم برایش کم  
است. پای تلفن طوری حرف می‌زد که انگار غصه می‌خورد چرا درست زیر ماشین  
نرفته‌ای که از راننده خسارت بگیرد.

جف: حالا باید، معلوم نیست چند روز باید توی این گچ و بسته‌بندی بمانم.

سیروس: با آن ناله‌هایی که می‌کرد که اگر یک روز غیبت کند زن و بچه‌اش گرسنه  
می‌مانند، گمان نکنم بیشتر از سه چهار روز بماند.

جف: این چند ساله آخری یک نصف روز هم از پشت می‌میزش پا نشده بود.

سیروس: این برای من معماست که چرا خودش راه افتاد! با آن ناله‌هایی که می‌کرد که  
باید با پول قرض تومنی یک قران خرج مریضخانه را بدهد نمی‌دانم چی شد که  
تصمیم گرفت خودش باید، که خرج سفر هم به بدختی‌هایش اضافه بشود! یک  
راز و رمزی تو این سفرش هست که باید کشف کنیم.

جف: اما، سیروس‌خان، این چند روز که حاجی‌باباجانم اینجاست، شما می‌توانید می‌نو را بیاورید من ببینمش؟

سیروس: ولی ماشاءالله به این رو! بهفرض اینکه این دختر راضی بشود کار و زندگی اش را بگذارد بباید به دستبوس جنابعالی، به حاجی‌بابایت بگوییم این خانم کیه؟

جف: چه می‌دانم! مثلًاً می‌گوئید قوم خویستان است. سیروس‌خان، خواهش می‌می‌کنم. من غیر از شما کسی را ندارم. شما، هم قوم خویش من هستید، هم اینکه حاجی‌باباجانم را سپرده دست شما ...

بلندگو ورود یک هواییما را اعلام می‌کند.

سیروس: این دیگر هواییما حاجی‌باباجانت است. پاشو برویم. تا یادم نرفته بگوییم، شب که این گچ قلابی را باز می‌کنی، در اطاقت را چفت کن که یک وقت سر زده نباید تو.

جف: چشم، اما سیروس‌خان می‌نو را یادتان نرود ...

سیروس: گفتم راه بیفت. با این پای چلاقت نیم ساعت طول می‌کشد تا برسیم دم خروجی.

راه می‌افتد و از صحنه حارج می‌شوند.



## پرده دوم

صفه همان اطاق است. در قاب فاتم روی تلویزیون عکس های عکس هنرپیشه سینما را گرفته است. سیروس و جف مشغول صحبت هستند. جف در همان وضع زغمبندی شده میان پرده است.

جف: ... نخیر، شب اول، باز یک مدتی سرکوفت پسر حاجی توکل را بهمن زد. اما هرچی پرسید من خودم را زدم به ناخوشی، بعد از این همه وقت توی هواپیما هم خیلی خسته بود، فقط یک تلفن زد بعد افتاد، خوابید. دیروز و پریروز هم بیشتر وقتش پای تلفن بود. من هم به بهانه ناخوشی همان جور که شما گفته بودید جواب درستی بهش ندادم.

سیروس: از کار و کاسبی اش چیزی نگفت؟

جف: به من نه، اما از صحبتش با داداشم فهمیدم یک برج تازه خریده، چون از طبقه چهاردهم و تعمیر پارکینگش صحبت می‌کرد.

سیروس: حالا کجاست؟ چه کار می‌کند؟

جف: دارد پیرهنش را می‌شوید که پول رختشوئی ندهد. یک ساعت هم سرکوفت پسر حاجی توکل را بهمن زد که توى مملکت آلمان دیده که رختهای پدرش را شسته و اطو کرده.

سیروس: صبر کن کار و بارت یک کمی رونق بگیرد، آنوقت حاجی توکل سرکوفت ترا به پسرش می‌زند.

جف: حالا هم حتماً می‌می‌زند. چون این پسره خنگ خیکی تا بیست سالگی کلاس ۳ متوسطه بود.

سیروس: لابد از طرفداران شعار «ز گهواره تا گور دانش بجوي» است، تو خودت سه متوسطه را چند سالگی گذراندي؟

جف: هجده سالگی.

سیروس: تو حتماً دو کلاس یکی کرده‌ای، عجله داشته‌ای زودتر دکتر بشوی!

جف: سربه‌سر من نگذارید، سیروس خان. بگوئید ببینم، حاجی‌باباجانم بهنظرتان چطور آمد؟ می‌می‌شود که ...

سیروس: که لختش کرد؟

جف: نه، یعنی فکر می‌می‌کنید که بشود چهل هزار تا ...؟

سیروس: من به این فکر افتاده‌ام که حالا که تا اینجا آمده، علاوه بر آن، یک پولی هم برای کلاس فارسی ازش بگیریم. مدتیست که بعضی‌ها توی فکر یک مدرسه فارسی برای بچه‌های ایرانی هستند، اما مخارج اولیه‌اش فراهم نشده ...

جف: به! حاجی‌بابایم پول بدهد برای مدرسه؟ پول شهریه مدرسه ما را هم که می‌خواست بدهد، آنقدر گریه زاری می‌کرد که معافمان می‌می‌کردند.

**سیروس:** نه به اسم مدرسه بلکه به امید خدا، برای تعمیر تارهای صوتی میس ناتالی می‌دهد.

**جف:** می‌میس ناتالی؟

**سیروس:** پس حواست کجا بود که گفتم راننده ماشین ترمز شدید کرده سر و گردنش به رل خورده صدمه دیده؟ راننده هم، یک خواننده معروف، سر و صورتش چهل پنجاه هزار دلار نمی‌ارزد؟

**جف:** (می‌خندد) اما شما هم چه فکرهای عالی می‌می‌کنید. راستی، می‌می‌نو راجع به این نقشه‌تان چه فکری می‌می‌کند؟

**سیروس:** حتماً از حالا دارد غصه می‌خورد که وقتی تو پولدار بشوی چطور با تمام دخترهای این شهر رقابت بکند.

**صدای حاجی:** خیلی ببخشید، آقای سیروس خان. بنده الان خدمت می‌رسم. چای میل فرمودید؟

**سیروس:** (بلند) ممنونم، حاجی آقا.

**جف:** راستی سیروس خان، می‌می‌نو حتماً می‌می‌آید؟

**سیروس:** بله، گفتم، خیلی هم خواهش کردم تا قبول کرد. اما دیگر کی بباید نمی‌دانم. نمی‌توانستم دست و پایش را ببندم بیاورم دستبوس آقا. قرار شد کارش که تمام شد به ما زنگ بزند.

**صدای حاجی:** جعفری! جعفری! بیا این جامه‌دان مرا بگذار بالای قفسه! جف: (بلند) همانجا بگذارید می‌می‌آیم می‌می‌گذارم.

**سیروس:** پاشو کمکش کن پیرمرد را.

جف: لازم نیست. الان خودش گذاشته. این فیلم را واسه شما بازی می‌می کند که بدانید نفس کار کردن و چیز بلند کردن ندارد.

سیروس: بهر حال، پاشو برو. تو نباشی بهتر می‌توانم زمینه‌سازی کنم.

جف لنگان بیرون می‌رود. حاجی با چند جعبه گز و سوهان سوغاتی وارد می‌شود.

حاجی: مجدداً سلام عرض می‌کنم، جناب مهندس. (جعبه‌ها را جلوی سیروس می‌گذارد) اینها قابلی ندارد، از آب گذشته است.

سیروس: چرا زحمت کشیدید حاجی آقا، خیلی متشرکم. انشاءالله این دو روزه خوب استراحت فرموده‌اید؟

حاجی: البته استراحت کردم ولی ناراحتی و عذاب روحی هم خیلی داشتم. سیروس: خدا بد ندهد، چرا حاجی آقا؟

حاجی: والله، این دو روزه، گاهی توی این خیابان جلوی خانه یک قدری قدم زدم. از این فساد و بی‌عفتی عمومی خیلی ناراحت شدم.

سیروس: بی‌عفتی عمومی؟

حاجی: بله آقا، بی‌عفتی زن و مرد. اولاً زن و مرد و پسر و دختر چه هیبت و لباسی! زن‌ها تا بالای لنگشان را انداخته‌اند بیرون، مرد و زن با بی‌حیائی دست هم را گرفته‌اند! مردکه نره خر دستش را انداخته دور کمر ضعیفه! ما توی مملکتمان زن نامحرم را نگاه هم نمی‌کنیم، با زن غریبه دست نمی‌دهیم.

سیروس: حاجی آقا، شما که به زن نامحرم نگاه نمی‌کنید آدم حسابی هستید. خودتان را پای این وحشی‌های افسارگسیخته نگذارید.

**حاجی:** یعنی من اگر می‌دانستم یک همچو محیطی است محل بود جعفر را بفرستم توی این منجلاب فساد.

**سیروس:** حاجی آقا، شما که شنیده‌ام یک دفعه برای معاملاتتان هامبورگ آلمان تشویف برده بودید. محیط خارج برایتان تازگی ندارد.

**حاجی:** اختیار دارید. هامبورگ را می‌گذارید پای اینجا؟ هامبورگ با اینجا خیلی توفیر دارد. آن چند روزی که بنده آنجا بودم، زن‌ها همه یا کلاه یا روسی سرشان بود، شلوار پوشیده بودند، لباسشان هم تا مج پایشان بود.

**سیروس:** حاجی آقا کی هامبورگ تشریف داشتید؟ دی و بهمن نبوده؟

**حاجی:** یعنی می‌فرمایید چون زمستان بوده خودشان را پوشانده‌اند؟ البته زمستان بود ولی نجابت و عفت و عصمت از چشم‌هاشان پیدا بود.

**سیروس:** حاجی آقا، شما این عفت‌سنج را از کجا ابتداء فرموده‌اید که با این دقت عفت و عصمت را تشخیص می‌دهید؟

**حاجی:** آدم وقتی خودش قلبش صاف باشد، پاکی و نجابت و عفت و عصمت داشته باشد، با یک نگاه تا ته دنیا و مافیها را می‌خواند. بگذریم. آن شب ورود، که بنده خیلی خسته بودم نشد صحبت بکنیم. این پسر هم این دو روزه حالت خوب نبود، نتوانست بگوید چی شده چی نشده. اما اول بفرمایید ببینم درس و مشقش چطور است؟ اخلاق و رفتارش چطور است؟

**سیروس:** از جهت درس و مشق فعلاً در مرحله مقدماتی آموزش زبان است. از نظر اخلاق و نجابت هم فرزند حلال‌زاده، درست عین خودتان است.

حاجی: در این محیط فساد و فحشاء، خدای نکرده به آن مشروبات نجسی که لب نمی‌زند؟

سیروس: فقط آب معدنی.

حاجی: حالا شما شوخت می‌فرمایید. اما من خاطر جمum که همین است که می‌گوئید. این بچه را من با دین و ایمان بزرگ کرده‌ام. دیشب دلم سوخت که با این دست و پای شکسته، با چه درد و زجری می‌خواست تماس را بخواند نمی‌توانست. حالا بفرمایید این قضیه تصادف چی بوده؟

سیروس: والله، حاجی آقا، پارسال که شما حرف را فرستادید اینجا ...

حاجی: ببخشید آقا! سیروس خان، شما که آدم با کمالی هستید، شما دیگر به این جعفر ما جفت و چفت و از این جور چیزها نفرمایید. این پسر تهران که بود، این مزخرف‌ها را از رفیق‌هایش یاد گرفته بود، که همدیگر را جیم و جفت و توم صدا می‌کردند. دو سه دفعه هم از من کتک خورد از سرش افتاد، حالا اینجا باز سر مرا دور دیده شده جفت.

سیروس: بسیار خوب، پارسال که این جعفر شما آمد اینجا، اول شروع کرد به درس انگلیسی، ضمناً کار هم می‌کرد.

حاجی: عجب! معلوم می‌شود آب و هوای اینجا بهش ساخته، چون تهران که بود، ابدأ اهل کار نبود. گذاشته بودمش توی دفترمان، اما کاری نمی‌کرد. از این بابت به خانواده مادرش رفت. دائی اش یک وقت افتخار می‌کرد که شصت سالش شده یک روز هم راستی راستی کار نکرده.

**سیروس:** بهر حال، اینجا، بعد از چند ماه یک مقداری پول از مزد کارش جمع کرده بود

که ...

**حاجی:** بارک الله! پول جمع کردنش به خود من رفته. خوب، بچه بدی هم نیست. تنها عیش این زبان گرفتنش است. آن هم نه اینکه زبانش سر همه چیز بگیرد. از بدشانسی من، این بچه بیشتر وقتها «می» را نمی‌تواند بگوید. ماست و مربا و موسیر و اینجور چیزها را درست می‌گوید. فقط یک چیزهایی که «می» دارد، مثل میخ و میوه و میز و اینجور چیزها را نمی‌تواند بگوید. از بچگی اش همین جور بود.

**سیروس:** بله می‌دانم که زبانش می‌گیرد. اما چرا فرمودید از بدشانسی شما؟ این چیز

ربطی به شناس شما دارد؟

**حاجی:** آخر اسم من حاجی میرزا علی آفاست. مردم وقتی اسم بابایش را می‌پرسند، می‌گوید حاجی می‌میز علی آقا. به خصوص این پسر ولدالزنای حاجی توکل، تهران که بود دم به دم می‌آمد از این می‌پرسید اسم بابایت چیه، این هم روی سادگی می‌گفت حاجی می‌میز علی آقا ... یواش یواش اسم من شده می‌میز علی آقا. واسه خنده مردم. هرچی هم از من کنک خورده، فایده نکرده.

**سیروس:** حاجی آقا، این اختراعات را ثبت کرده‌اید؟

**حاجی:** کدام اختراع؟

**سیروس:** همین ابتکار معالجه لکنت زبان به‌وسیله کنک!

**حاجی:** ای آقا! مهندس! هر کی هرچی می‌خواهد بگوید. برای تربیت بچه هیچ چیز مثل کنک افقه نمی‌کند. البته بعضی‌ها بچه را بی‌جهت می‌زنند، آن توفیر می‌کند. ما

اگر شکر خدا زندگی مان یک سروسامانی گرفته، از برکت کتکهای است که از بزرگتر همان خورده‌ایم.

سیروس: شاید هم این لیاقت و کفایت جعفر در پول جمع کردن، نتیجه همان کتک‌ها باشد. همین را داشتم عرض می‌کردم که وقتی از مزد کارش یک پولی جمع کرد یک کسبی راه انداخت که خیلی روبه‌راه و با رونق بود.

حاجی: این خانه را هم لابد همان وقت گرفته، چون برای یک نفر این آپارتمان سه اطاقه دونبش خیلی زیاد است.

سیروس: این آپارتمان را با یک نفر دیگر شریکی اجاره کرده، حالا آن رفیقش رفته یک جای دیگر، جف هم دنبال یک جای کوچک‌تر می‌گردد. اما، بعد از آن رونق اول کار، متأسفانه شریکش ناباب از آب درآمد و ورشکست شد ...

حاجی: آخ، از شریک ناباب نادرست نگو برادر، که دلم خون است از شریک ناباب، انگار شرف از دنیا رفته، انگار رحم و مروت از دنیا رفته، انگار راستی و درستی از دنیا رفته، حالا، چقدری ضرر کرد؟

سیروس: جزئیاتش را نمی‌دانم. ولی این ورشکستگی طوری روحیه‌اش را خراب کرد که به‌فکر خودکشی افتاد.

حاجی: (باخنده) این جعفر ما اهل این حرف‌ها نیست. خواسته شما را بترساند. اصلاً این قصه خودکشی ورشکسته‌ها مال این‌طرف‌هast. در ولایت ما این‌همه ورشکست شده‌اند، کی دیده کسی خودکشی کرده باشد؟ بالاخره یک کلاه کلاهی می‌کنند. از ته و توی کاسه هم با تومنی پنج شاهی و ده شاهی طلبکارها را روانه می‌کنند.

سیروس: اگر اجازه بفرمایید باقی قضیه را عرض می‌کنم.

حاجی: باقی قضیه اینست که از زور حواس پرتی رفت زیر ماشین.

سیروس: نخیر، حاجی آقا. من نخواستم شما و والدهاش را زیاد نگران کنم، گفتم تصادف کرده. ولی باید عرض کنم که آقازاده خودش را عمدآ انداخت جلوی ماشین.

حاجی: که چی بشود؟

سیروس: معلوم است دیگر، آدم برای تفریح و انبساط خاطر خودش را جلوی ماشین نمی‌اندازد. می‌خواست خودش را بکشد.

حاجی: آخر چرا؟ چه مرگش بود؟

سیروس: از زور غصه و نامیدی، از غصه پولش که از بین رفته بود، خودش را انداخت جلوی ماشین که کار را تمام کند.

حاجی: خدائی بوده که زیرش نکرده.

سیروس: خوشبختانه راننده خیلی شدید ترمز کرده، با وجود این نتوانسته از تصادف جلوگیری کند. جف جان بدر برده اما ...

حاجی: خدا را صد هزار بار شکر. باید بگوییم تهران یک گوسفند بکشند. اینها کار خداست، سیروس خان. ما صبح تا شب داریم به خلق خدا کمک می‌کنیم، بی‌سر و صدا خیرات می‌کنیم، خرج می‌دهیم، از خودمان می‌بریم شکم مردم گرسنه را سیر می‌کنیم. خدا هم اینها را حساب دارد. اگر زبانم لال یک بلائی سر این بچه می‌آمد من و مادرش از دست می‌رفتیم. نفس این بچه‌ها به نفس ما بسته است. حالا دست و پایش شکسته، شکر خدا طوری نیست، خوب می‌شود.

سیروس: بله، خدا را شکر که دکترها توانستند نجاتش بدھند. البته با زحمات زیاد و مخارج سنگین که به گردنش افتاده.

حاجی: خوب، آدم ورشکسته از کجا بدهد؟ باید پیش از اینکه یقداش را بگیرند بزند به چاک، نشانی اش را عوض کند.

سیروس: حاجی آقا، آن وقت رئیس مریضخانه نمی‌گوید انگار شرف از دنیا رفته، انگار راستی و درستی از دنیا رفته؟

حاجی: دارید بهما می‌زنید؟ این توفیر می‌کند. این خارجی‌ها صد سال ما را چاپیده‌اند، هرچی ازشان ببری باز بدهکارند. تازه، آدمی که ندارد چه کار کند؟ اصلاً آدم مفلس را چه کار می‌کند؟ گفت: المفلس فی امان الله.

سیروس: ولی، حاجی آقا، این طرف‌ها آدم مفلس آنقدرها هم در امان خدا نیست. هفت طبقه زیر زمین هم برود، می‌گردند پیدایش می‌کنند. خودش را هم پیدا نکنند، ریش پدرش، پسرش، کس و کارش را می‌گیرند، تا یک شاهی آخر پولشان را وصول می‌کنند. تازه، فقط پول مریضخانه نیست. اولاً، آن ماشینی که آغازده خودش را جلویش پرت کرده، کلی خسارت دیده باید تعمیر بشود ...

حاجی: آنرا فکرش را نکنید. واژگین ترتیبیش را می‌دهد. شما این واژگین میکانیک را می‌شناسید؟

سیروس: نخیر، نمی‌شناسم. از بستگان است؟

حاجی: نخیر، میکانیک خبره‌ایست. چطور شما نمی‌شناسیدش؟ همین‌جاهاست. شنیدم آمده آمریکا تعمیرگاه صافکاری باز کرده.

سیروس: آخر کجای آمریکا، آدرسش چیه؟

حاجی: همین دیگر، آمریکا.

سیروس: آدرس از این دقیق‌تر نمی‌شود، واژگین آمریکا!

حاجی: آمریکایش که آمریکاست. حالا اسم محله و کوچه‌اش را باید پیدا کنیم. این واژگین خیلی بهما مديون است. باغ کرجش را با اينکه سند نداشت دعوائی هم بود، ما واسه‌اش فروختیم. تا خریدار آمد حالیش بشود که دعوائی است، ردش کردیم.

سیروس: بهر حال، واژگین یا هر کس، ماشین طرف جگوار سفارشی است که خسارتش سنگین است. دست کم یک سی، سی و پنج تائی خرج دارد!

حاجی: چی؟ سی، سی و پنج تا؟ شوخی می‌فرماید! آهای، جعفری! بیا اینجا ببینم! (جف وارد می‌شود) این چه خاکی است که بهسر من کرده‌ای، پدرسوخته؟ چرا جلوی جگوار سفارشی؟ نمی‌توانستی خودت را جلوی یک پیکان بیندازی؟

جف: اینجا پیکان از کجا می‌آوردم؟

حاجی: خوب پیکان نبود، جلوی یک شورلت دست دوم می‌انداختی، کره خرا (یک پس‌گردنی به او می‌زند)

جف: ده، بابا! واسه چی می‌می‌زنید؟

حاجی: بله، می‌می‌زنم، خیلی هم می‌می‌زنم. اصلاً ترا می‌می‌کشم که این قدر جون مرا می‌گیری!

سیروس: حاجی آقا، اینجا زدن قدغن است. اگر ببینند دارید بچه‌تان را می‌زنید، برای هر پس‌گردنی دست کم هزار دلار جریمه‌تان می‌کنند. به خصوص بچه بیست و دو سه ساله را!

حاجی: آخر، این کره‌خر عرضه یک خودکشی هم ندارد. اولاً که چرا باید خودت را جلوی ماشین مردم بیندازی؟ نمی‌شد بروی بالای یک برج خودت را بیندازی پائین؟ دوماً که جلوی ماشین می‌اندازی، چرا جلوی کامیون نمی‌اندازی؟

جف: این دفعه جلوی کامیون می‌می‌اندازم.

حاجی: (ژست تهدید) غلط می‌کنی می‌اندازی. این دفعه پایت را به‌چوب می‌بندم، آنقدر می‌زنم که ناخن‌هات بریزد. آدم شانس و اقبال که ندارد همین است. یکی می‌شود پسر حاجی توکل که هر روز یک گلی به‌سر باباش می‌زند، یکی هم می‌شود این کره‌خر! برو از جلوی چشم ریخت را نبینم!

جف خارج می‌شود.

سیروس: ولی حاجی آقا، من نگرانم که این سیتم تعلیم و تربیتی ژمه، اگر ثبت نکنید، خدای نکرده سوءاستفاده‌چی‌ها ...

حاجی: ببخشید، سیروس‌خان، الان تهران چه ساعتی است؟

سیروس: (ساعت نگاه می‌کند) نزدیک هشت صبح.

حاجی: جعفری! جعفری! بیا ببینم، کجا رفتی؟ (جف وارد می‌شود) چرا مثل بندتبان کوتاه درمی‌روی؟ نمره را بگیر ببینم!

جف: نمره خانه را؟

حاجی: (تند) نه، باز والدهات مثل دیشب یک ساعت پایی تلفن پرحرفی می‌کند، با این نرخ گران تلفن! شرکت را بگیر! اما لازم نیست احوالپرسی کنی، گوشی را فوری بده به من!

جف نمره می‌گیرد. حاجی فوری گوشی را از او می‌گیرد. زنگ می‌زند کسی جواب نمی‌دهد.

جف: هنوز نیامده‌اند سر کار، آخر هنوز هشت نشده.

حاجی: حالا باید همچه مُک سر ساعت هشت بیایند؟ اگر پنج دقیقه زودتر بیایند، دنیا آخر می‌شود؟ (گوشی را می‌گذارد) صد دفعه گفته‌ام باید یک طوری بیایند که ساعت هشت پشت میزشان باشند. آمدیم مشتری دو دقیقه زودتر از هشت آمد، باید برود پیش حاجی توکل؟ من که نباشم همه‌شان می‌روننت بی‌یالی زدن. اولش آن تن لش ممّد، بعدش هم آن کارمند و حسابدار و منشی و ماشین‌نویس!

جفه: ممّد که بیچاره از صبح تا غروب ...

حاجی: تو لازم نیست پشتی داداشت را بکنی! آن هم یک تن‌لشی است مثل تو! اصلاً یادم رفت چی می‌گفتیم.

سیروس: بندۀ عرض می‌کرم که راننده ماشین ترمز شدید کرده، در نتیجه ماشین عقبی هم زده بهش، سر و صورتش خورده به رل صدمه دیده.

حاجی: حالا غیر از تعمیر ماشین و پول مریضخانه، باید یک هل و گلی هم به راننده بدھیم که رضایت بدهد (تند) راستی ساعت چیه؟ ساعت تهران؟

سیروس: هشت و چند دقیقه.

حاجی: جعفری، بگیر ببینم نمره را!!

جف نمره می‌گیرد، حاجی بلاfaciale گوشی را از سمت او می‌گیرد.

حاجی: بده بهمن! حالا یک ساعت می‌خواهد احوالپرسی کند. (به سیروس) خیلی بیخشید، آقای مهندس! (به تلفن) ممّد! ... سلام و زهرمار! این چه وقت دکان واکردن است؟ ... چی؟ ... هشت و پنج دقیقه است؟ پس می‌خواستی صلات ظهر باشد؟ صد دفعه گفته‌ام باید سر ساعت هشت پشت میزتان باشید. آن اصغری کدام گور رفته؟ پس منشی واسه چی گرفتیم؟ واسه اینکه شماها صبح تا شب باهاش هر

و کر کنید؟ خوب، خیلی خوب است. هیچ باکیش نیست. مثل شاخ عوغر نشسته جلوی من. دیشب که با مادرش حرف زد ... آخر بابت چی شور می‌زند؟ ... نخیر، حالش خیلی خوب است. چی؟ ... لازم نکرده، هرچی می‌خواهی بگوئی بگو، من بهش می‌گویم. با این نرخ گران تلفن، لازم نکرده. خوب، چه خبر؟ باغ رامسر؟ ... (فریاد) نه، بابا، بی‌خود گفته غلط کرده، بگو آقام گفت که شش ماه پیش که بازار مستغلات راکد بود، هیچکس باغ و باغچه معامله نمی‌کرد، دویست و سی می‌خریدند ندادم. حالا هم با اینکه مشتری دویست پنجاه پاییش وایستاده، واسه گل جمال آقا، دویست و سی تقدیمشان می‌کنیم؟ ... چی؟ ... نه بابا، تو هم چقدر خنگی! این را واسه مشتری می‌گویم. کی دویست و پنجاه می‌خرد؟ این نصفش توى طرح است. نگذاری برود سراغ حاجی توکل! این نامرده لومان می‌دهد ... هیچی دیگه، فقط به حاجی خانمت بگو، بی‌خود تلفن نزند. این تحفه حالش خوب است. هیچی‌اش نشده، یک ذره دست و پاییش زخم شده بود، دوا زدیم. خیلی خوب، خیلی خوب، بهش می‌گویم. خدا حافظ. (گوشی را می‌گذارد، به جف) این داداشت هم مثل خودت پرچانه است.

**جف: فقط پسر حاجی توکل است که کم حرف است!**

**حاجی: پسر حاجی توکل دست کم خودش را جلوی ماشین مردم پرت نمی‌کند.**

**سیروس: راستی، حاجی آقا، این پسر حاجی توکل کیه که شما اینقدر به چههاتان سرکوفتش را می‌زنید؟**

**حاجی: پسر حاجی توکل که هم قد و هم کلاس این جعفر بوده، حالا باید شاگرد اول همه مملکت آلمان بشود، اما این تن لش هنوز معلوم نیست چه خاکی می‌خواهد به سرش بکند.**

سیروس: حاجی آقا، این را بدانید که در خارج، همه این بجهه‌هائی که دو سال و سه سال رفوزه می‌شوند به پدر و مادرشان گزارش شاگرد اولی می‌دهند.

حاجی: ولی این حرفی نیست که حاجی توکل گفته باشد. همه در و همسایه‌اش می‌گویند.

سیروس: حتماً آن حاجی توکل بیکار ننشسته، به در و همسایه مهمانی می‌دهد، خرج می‌دهد، کمک می‌کند، اینجا و آنجا دانه می‌پاشد. در و همسایه هم، در عوض خبر شاگرد اولی پرسش را این طرف و آن طرف می‌برند. شما هم اگر دست توی جیبتان بکنید می‌توانید ...

حاجی: والله، به خدا، ما صبح تا شب دستمان توی جیبمان است.

سیروس: بله، دستان توی جیبتان است، اما شاید درنمی‌آورید.

حاجی: ای آقای سیروس‌خان!... حالا بگذریم، به کار خودمان برسیم. صحبت چی می‌کردیم؟

سیروس: صحبت خانم راننده بود.

حاجی: خانم راننده؟

سیروس: بله، راننده‌ای که آقازاده بهش تنہ زده‌اند، یک خانم است. یک خانم خواننده، میس ناتالی خواننده اپرا.

حاجی: (با علاقه) ده! کی هست؟ سر و شکلش چطور است؟ مرغوب است؟

سیروس: همه‌چیزش عالی است. اما از بخت بد، در این تصادف تارهای صوتی‌اش صدمه دیده، یعنی ...

حاجی: کجاشی صدمه دیده؟

**سیروس:** تارهای صوتی اش.

**حاجی:** تار ...؟ (با حرکت دست تقلید تار زدن می‌کند)

**سیروس:** نخیر، حاجی آقا. تارهای صوتی توی حنجره‌اش، توی گلویش. می‌دانید به وسیله این تارهای صوتی است که خواننده آواز می‌خواند.

**جف:** تارهای صوتی همان است که وقتی می‌خواهد ...

**حاجی:** تو لازم نیست نطق کنی! (به سیروس) والله ما خیلی خواننده‌های خوب دیده‌ایم که هیچ‌کدام تارهای صوتی نداشتند. قمرالملوک بود، روح‌بخش بود، دلکش بود ... اینها کی توی گلویشان تارهای صوتی داشتند؟ با تار می‌خوانند، اما تارهای صوتی؟ توی گلو زبان کوچکه بله، اما ...

**سیروس:** بله، منظور همان است. بگوئیم زبان کوچکه این خانم صدمه دیده، نمی‌تواند آواز بخواند. باید یک چند هزار دلاری هم حساب خسارت این خانم را بکنید.

**حاجی:** چی؟ چند هزار دلار و اسه یک زبان کوچکه؟

**سیروس:** حاجی آقا، زبان کوچکه داریم تا زبان کوچکه. زبان کوچکه میس ناتالی خواننده یک کمی از زبان کوچکه بnde و شما گران‌تر است.

**حاجی:** پول مریضخانه را حالا هر جور هست باید با قرض و قوله و بدبختی و گرو گذاشتن دیگ و دیگ بر بدھیم. این خرج وصله پینه این کره‌خر است (ژست حمله به جف) ...

**جف:** ده!

**حاجی:** تعمیر ماشین هم کار واژگین است. من هر جوری شده، از زیر سنگ هم باشد واژگین را پیدا می‌کنم که صاف و صوفش بکند ...

سیروس: حاجی آقا، ماشین جگوار سفارشی است، رادیاتور و قسمت جلوی موتور و  
چراغ‌هایش شکسته.

حاجی: مگر با گاومیش تصادف کرده؟

سیروس: نخیر، با نورچشمی محترمان.

حاجی: (ژست تهدید) مرده شور این نورچشمی‌ام را ببردا  
جف: کاشکی رفته بودم زیر ماشین از دست شما خلاص شده بودم.

حاجی: کاشکی!

تلن زنگ می‌زند، حاجی گوشی را بر می‌دارد.

حاجی: سلام عرض می‌کنم ... ده! توئی ممدى؟ تو که الان حرف زدی! ... چه کار فوری؟  
... کی؟ ... آن پس قده، گلفته که عینک ته استکانی می‌زند؟ ... آره خودش است.  
یک خرد هم می‌لند؟ ... آره، آره، می‌دانم ... نخیر، نمی‌شود، اصلاً صحبتش را  
نکن! ... چی! ... آره، راست می‌گوید، با هم خدمت سربازی بودیم ... با هم چی‌چی  
خواندیم؟ ... نشنیدم، مگر سیبزمینی داغ توی دهنت است؟ درست حرف بزن،  
شمرده بگو، با من چی خوانده؟ ...

سیروس: (به جف) حتماً هم در هاروارد اقتصاد خوانده‌اند.

حاجی: آهان! صیغه برادری: ... با من صیغه برادری خوانده؟ ... بگو برو بابا، امروز برادری  
عقدی‌اش چیه که برادری صیغه‌اش باشد! (با خنده) صیغه، حسن خوبی‌اش اینست  
که دائمی نیست. یک وقت بچه و جوان بودیم یک چیزی گفته‌ایم. بین اصلاً ردش  
کن! آدمی که ندارد، غلط کرده خانه به آن بزرگی خریده! بگو ما سفته را رد کردیم  
رفته، اصلاً میدانی چیه؟ بگو حاجی بابایم را پیدا نکردم. بگو از آمریکا رفته دمشق،

آره بابا، خدا حافظ (ناگهان) متمدی، متمدی! دم آخری یادم رفت بهت بگویم. گوش کن! فوری پنجاه تا خیار قلمی گلخانه‌ای بفرست و اسه تیمسار ... چی؟ ...

- جف: (آهسته به سیروس) گمانم یعنی پنجاه هزار مارک.

سیروس: (آهسته) رمز دلار چیه؟

جف: نمی‌می‌دانم. تا پارسال انار ساوه بود.

حاجی: ... آره، همان که طبقه آخر قیطریه را برداشت. آره می‌خواهد بفرستد برای زن و بچه‌اش ... نرخ؟ امروز چنده؟ ... یعنی چقدر افتاده؟ ... یعنی اینقدر، سه چهار روزه؟ ... عیبی ندارد، تو به نرخ همان روز که من آدم باهاش حساب کن ... چی؟ ... نخیر، خیلی خوب هم قبول می‌کند، پیش یکی دیگر نمی‌تواند پول‌هایش را رو کند، مجبور است از ما بخرد. بگو یک مسافرت فوری و اسه بابایم پیش آمده ... جعفر چی؟ ... دها چند دفعه بگویم حالش خوب است. نه، خودش نمی‌تواند حرف بزند. دکتر آمده دارد تنقیه‌اش می‌کند. چون مزاجش خوب نیست. خدا حافظ (گوشی را می‌گذارد) مگر می‌گذارند آدم دو کلمه حرف بزندا! این گرفتاری‌ها و بدبختی‌های ما که تمامی ندارد. باید ببخشد، سیروس‌خان.

سیروس: می‌دانم حاجی آقا. همهٔ فشار بدبختی دنیا روی گرده شماست. اینها امتحان است، امتحانی است که خداوند از صبر و برداشی شما می‌کند.

حاجی: خدا خودش خوب می‌داند که ما با همهٔ بدبختی‌ها بندۀ صبور و شکرگزارشیم. راجع به موتور ماشین می‌فرمودید.

سیروس: بله، عرض می‌کردم که گمان نکنم واگین شما بتواند رادیاتور و بدنۀ جگوار سفارشی را کاری بکند.

حاجی: شما واژگین را نمی‌شناسید. اوستای این کار است. حالا اینجا پیکان نیست، اما قورد و شورلت کهنه که هست. یک رادیاتور شورلت کهنه رویش سوار می‌کند.

جلوش را هم طوری صافکاری می‌کند که از اولش نوتر بشود.

سیروس: (با ژست تهدید) رادیاتور شورلت روی جگوار؟

حاجی: هیچ ایرادی ندارد. ما اوایل که توی کار خرید و فروش ماشین هم بودیم، چند دفعه همین واژگین کارمان را راه انداخت. رادیاتور پیکان را سوار کرد روی بنز، که خریدار اصلاً نفهمید.

سیروس: تازه حاجی آقا، مشکل پیدا کردن واژگین است که آدرسش را ندارید.

حاجی: شما چه کار دارید؟ پیدا کردن واژگین با من.

سیروس: خوب، مبارک است. قضیه تعمیر جگوار روبهراه شد، میماند خسارت بدنی میس ناتالی

حاجی: اما خسارت این خانم ...

تلفن زنگ می‌زند جف می‌خواهد گوشی بردارد اما حاجی روی دست او می‌زند و خود گوشی را می‌گیرد.

جف: شاید مرا می‌خواهند.

حاجی: غلط می‌کنند تا من اینجا هستم ترا بخواهند. (به تلفن) سلام عرض می‌کنم ... (تند) ده! باز هم که توئی، مقدی؟! تو می‌خواهی با این پول تلفن مرا به خاک سیاه بنشانی؟ نمی‌توانی گور مرگت حرفاها را یک کاسه کنی؟ ... چی؟ ... حاجی خانمت؟ ... حاجی خانم که دیشب با خودش حرف زد! ... خوب، اگر تمراه خارج را نبسته بودیم لابد تا حالا هشت دفعه زنگ زده بود! این مادر تو هم خل

شده، پا شده این همه راه آمده شرکت که احوال این تحفه را بپرسدا خیلی خوب گوشی را بده بهش ... اما، صبر کن ببینم! (به جف) این تلفن بلندگویش کدام است؟

جف: آن دگمه قرمز را فشار بدهید.

حاجی: این دگمه را می‌زنم که تو هم حرف‌های مادرت را بشنوی، تلفن زیاد نشود . (به تلفن) حالا گوشی را بده به حاجی خانمت. (صدای حاجی خانم هم شنیده می‌شود) هان؟ چیه؟ باز آمدی حالش را بپرسی؟ دیروز که خودت باهاش حرف زدی. حالش خوب است. الان هم سرو مر و گنده نشسته جلوی من.

حاجی خانم: بگو می‌اشاءالله! چشمت کف پایش! الهی دردش بخورد به جون من! بده بهش ببینم گوشی را!

حاجی: من می‌گویم حالش خوب است، دیگر چه حرفی دارد بزند؟ داریم حساب خرج و مخارج تصادفش را می‌رسیم.

حاجی خانم: (با لحن تحریر) گفتم بده بهش گوشی را!

حاجی: اما زیاد حرف نزنی‌ها! اینجا تلفن خیلی گران است. از آن طرف که می‌گیرند، اینجا هم حق صحبت می‌گیرند. قانون اینجاست (رو به سیروس) مگر نیست، سیروس خان؟

سیروس: نخیر.

حاجی: (به تلفن) بیا! ببین آقای مهندس هم تصدیق می‌کند. بیا، این هم آقازادهات (با پوز خند) اما بهش نگوئی جعفرها! اینجا دوباره اسمش شده جفت. (به جف) بیا، آقا جفت! اما پرچانگی نکنی‌ها!

جف: (گوشی را می‌گیرد) سلام، حاجی خانم.

حاجی خانم: سلام ننهجون، الهی مادر دورت بگردد! چطور است حالت؟ گفتی دستت شکسته، بهتر شده؟

جف: آره بهترم.

حاجی خانم: خدا را صد هزار بار شکر. نذر کردم شب جمعه برایت خرج بدhem.

حاجی: (تند) بگو نمی‌خواهد از این کارها بکنی! اینجا کلی خرج گردنمان افتاده.

جف: حاجی باباجانم می‌گویند لازم نیست خرج بدھید، اینجا ...

حاجی: بده ببینم گوشی را (گوشی را بهزور از جف می‌گیرد) ببین! ما اینجا همه جور نذر و نیاز کرده‌ایم، خرج هم داریم می‌دهیم. تو دیگر لازم نیست آنجا کاری بکنی.

حاجی خانم: این بچه مادر مرده مرا، کور شده‌ها، چشم زده‌اند. ببین! آنجا تخم پیدا می‌شود؟

حاجی: (با تمسخر) نخیر، تخم اینجا هنوز اختراع نشده، باید یک مرغ تخم کن بفرستی.

حاجی خانم: چرا مسخرگی می‌کنی؟ می‌خواهم بگوییم آنجا کسی هست که واسه چشم زخم تخم بنویسد؟ اگر نیست بدهم ابراهیم بنویسد بفرستم آنجا واسه‌اش بشکنید.

حاجی: مگر خل شده‌ای زن؟ چه جوری تخم بفرستی؟

حاجی خانم: می‌گذارم توی جعبه لای پنbe.

سیروس: بگوئید، اینجا اجازه نمی‌دهند.

حاجی: ببین، آقای مهندس سیروس خان هم که اینجا تشریف دارند می‌فرمایند دولت اینجا اجازه نمی‌دهد از خارج تخم بیاورند. می‌ترسند تخم‌هاشان را ضایع کند. حالا گوشی را بده به مقدا! من که حرف‌هام را زدم بعد باز با این تحفه حرف بزن، حالا

کار فوری دارم (بلندگو را قطع می‌کند) ال، ممّدی، دیگر کاری نداری؟ ... چقدر می‌خواهد؟ ... گروئی چی دارد؟ ... صدی چهل بهش بده برود. چی؟ ... غلط می‌کند. بگو مرد حسابی، خودمان صد<sup>۵</sup> سی و هشت می‌گیریم به شما صد<sup>۶</sup> چهل می‌دهیم، یعنی این وسط ما صد<sup>۷</sup> دو بخوریم زیاد است؟ تف به آن انصافتان! ... نه، اگر زیاد چانه زد ردش کن، بگو حاجی بابایم رفته، حالا حالا هم نمی‌آید. خدا حافظ، فقط اگر کار خیلی فوری بود زنگ بزن. (گوشی را می‌گذارد) ای بی‌انصاف مردم! با پول ما جنس از ژاپن وارد می‌کند، دویست درصد رویش می‌خورد، آن وقت سر صد<sup>۸</sup> چهل با ما چانه می‌زندا!

سیروس: حاجی آقا، نمی‌دانستم. شما پول هم نزول می‌دهید؟  
حاجی: کی گفت همچه چیزی را؟ استغفار اللہ! من و نزولخوری؟ نزول بخوریم آن دنیا جواب خدا را چی بدھیم؟

سیروس: مثل اینکه داشتید راجع به صدی چهل و صدی سی و هشت و ...  
حاجی: آقای سیروس خان، شما که آدم با کمالی هستید نباید این حرف را بزنید. یکی هست، مثل این شریک سابق ما حاجی توکل، که خدانشناس پول منفعت می‌دهد نزولش را می‌گیرد می‌خورد. خوب، این کار بی‌انصافی است، بی‌شرفتی است. اما کار ما توفیر می‌کند. یک وقت یک افرادی می‌خواهند یک چیزهای مورد احتیاج مردم بیچاره گرسنه، مثل گوشت و روغن و برنج و این جور چیزها وارد کنند که مردم سختی نکشند، آن وقت بانک‌ها هزار جور بازی‌شان می‌دهند، هزار جور اشکال می‌ترانشند. می‌آیند پیش ما یک پولی در اختیارشان می‌گذاریم، در واقع شریک معامله‌شان می‌شویم. معامله می‌کنند، یک نفعی می‌برند، خوب، از آن نفعشان یک چیزی هم به ما می‌دهند.

سیروس: ولی شما نفعی که می‌برند و سهمی که باید به شما بررسد پیش‌پیش نقد وصول می‌کنید. این تا آنجائی که ما شنیده‌ایم اسمش نزولخوری است. حالا اگر تازگی‌ها اسمش شده باشد احسان فی سبیل الله، نمی‌دانم.

حاجی: روی ارادتی که به شما دارم نمی‌خواهم جسارت کنم. اما وجودنا و شرعاً بینی و بین الله، این کار ما نزولخوری نیست. خیلی توفیر می‌کند. نزولخوری که نیست، یک کمکی هم هست به گشايش کار مردم بیچاره ... شما نمی‌دانید مردم از دست این کسبه بی‌رحم بی‌انصاف چی دارند می‌کشنند. والله، حقیقتش ما با این کارمان داریم با آینه‌ها مبارزه می‌کنیم.

سیروس: ببه! زنده باد حاجی آقا مبارز نستوه!  
 حاجی: باز هم دارید بهما می‌زنید، سیروس‌خان؟ حالا بعد صحبتش را می‌کنیم. به کارمان برسیم. صحبت خسارت و آن صوت چی‌چی بود؟ تار صوتی و این حرفها جفه: خسارت اینکه می‌میس ناتالی دیگر نمی‌می‌تواند آواز بخواند.

حاجی: (عصبی) تو هم بهتر است آواز نخوانی تا ببینم چه خاکی به سرم می‌کنم!  
 می‌دانید، سیروس‌خان، بدیختی اینست که من آن موقع اینجا نبودم. اگر بودم فوری یک جعبه شیرینی با یک دسته گل می‌بردم مریضخانه، یک خرد هم عذرخواهی می‌کردم، قال قضیه کنده می‌شد.

سیروس: حاجی آقا، خسارت یک خواننده که تارهای صوتی‌اش عیب کرده با جعبه شیرینی و دسته گل جبران نمی‌شود.

حاجی: حالا هم باز گره باید به دست مخلستان وا بشود. اگر این خانم مرا ببیند مسلماً ...  
 سیروس: البته، اگر شما را ببیند، با آن جاذبه و سکس اپیل شما ...

جف می‌خندد.

حاجی: زهرمار! کسی حرف خندهداری نزدا! اما بندۀ موضوع را خدمتتان عرض می‌کنم. موضوع اینست که این خانم حتماً این‌ور و آن‌ور یک چیزهایی از کار ما شنیده، خیال کرده علی‌آباد هم یک شهری است. شاید هم این کره‌خر اینجا و آنجا نشسته پز داده که حاجی‌بابام تاجر است و کاسب و پولدار است و ...

جف: من چیزی نگفتم، اگر هم می‌می‌گفتم، با این سر و وضع ما کی باور می‌کرد؟  
حاجی: (با اشاره او را دعوت به سکوت می‌کند) خفه! حالا بندۀ خاطرجمع هستم که وقتی بهش بگویم که وضع اقتصادی و کار و کاسبی مملکت ما چقدر خراب است، که ما چه بدیختی‌هایی داریم، با چه فلاکتی زندگی می‌کنیم، حتماً کوتاه می‌آید.  
سیروس: بدیختی‌های شما را که همه دنیا می‌دانند. ما هم خیلی گفته‌ایم اما فایده نکرده.

حاجی: این کار از شما برنمی‌آید. شما بلد نیستید با طلبکار چطور صحبت کنید. این کار بلدیت می‌خواهد. ما با طلبکار حرف بزنیم توفیر می‌کند. شما به ارادتمندان فرصت بدھید، ببینید چه جوری کارها جور می‌شود.

سیروس: ولی حاجی آق، ما به هزار رحمت راضی‌اش کرده‌ایم که تا آمدن شما شکایتش را معلق بگذارد. و گرنه جف با همین دست و پای شکسته الان توی زندان بود.

حاجی: از اینها گذشته، اگر بهش بگویم مفلسم، ورشکسته‌ام، چه کار می‌کند؟  
سیروس: لابد به‌وسیله وکیلش از طریق بین‌المللی راجع به دارائی شما تحقیق می‌کند.

حاجی: (تکان می خورد) نه، نه، اصلاً، ابدأ، بین المللی و وکیل و این حرف‌ها را یادشان نیاورید. اگر یی بگیرند، مالیات‌چی‌های خودمان هم به صرافت می‌افتد که ما صنار سه شاهی این طرف و آن طرف داریم، می‌افتد به جانمان.

سیروس: مگر از وضع شما خبر ندارند؟ مگر مالیات نمی‌دهید؟  
 حاجی: چرا، خبر دارند. اما، خوب، بهتر است بیشتر از این خبر نداشته باشند. یک مسائلی هست که قضیه بهتر است بهر قیمت شده، همین‌جا حل بشود. آن‌هم بعهدۀ من. شما فقط جور کنید من یک ساعت این خانم میس ناتالی خانم را ببینم، آن وقت ملاحظه می‌کنید که چی می‌شود ... با اجازه، الان خدمت می‌رسم.

(بیرون می‌رود)

جف: سیروس خان، حالا چه کار می‌می‌کنید؟ می‌می‌خواهد می‌می‌س ناتالی را ببیند!

سیروس: ما که تا اینجا آمدۀ‌ایم ناچار باید یک فکری هم برای میس ناتالی بکنیم.

جف: می‌می‌خواهد آن نمایش گریه‌اش را بازی کند.

سیروس: نمایش گریه؟

جف: جلوی طلبکارها بلد است، گریه می‌می‌کند. گریه راستی راستی، اشک می‌می‌ریزد.

تلفن زنگ می‌زند. جف می‌رود گوشی را بردارد. ولی حاجی با عجله در حال بستن دگمه شلوار، خود را به تلفن می‌رساند.

حاجی: سلام عرض می‌کنم ... ها؟ ممدى، باز توئی؟ بگو ... (برآشته) کدام؟ این پارتی تازه؟ ... (عصبی) نه، می‌خواهم بدانم، این مال سیاه‌سرفه؟ ... ای تف به گور پدرتان! ببینم، ممدى، همه‌اش؟ ... نصف جعبه‌ها؟ ... ای بی‌شرف‌ها، ای خدانشناس‌ها! گفتیم اینها از بلشویکی خلاص شده‌اند، آدم شده‌اند! ... ممدى، درست بگو ببینم!

تاریخ مصرفشان تا چندم است؟ ... تا سیزده همین برج؟ ... امروز چندم برج است؟ ... سیزدهم؟ ای نامردها! ای بی‌شرفها! ... چی؟ ... نخیر، مفت که نداده‌اند! بله نصف قیمت، اما شرطشان این بود که دست کم یک ماه به تاریخ مصرفشان مانده باشد.

جف: چی شده، بایا؟ چه خبر شده؟

سیروس: حواس حاجی بابایت را پرت نکن، دارد حساب می‌کند.

حاجی: ده همین! حالا گوش کن! آن جعبه‌هائی که تاریخ مصرف تا سیزدهم است، همین امروز، فوری فوری، بی‌معطلی بده بار کنند واسه حسین‌آباد. یادت نرودها! یک انعام خوبی هم وعده بده به راننده که معطلش نکند. بگو حتمی حتمی باید خیلی زود بررسد به حسین‌آباد. این حسین‌آبادی‌ها خیلی پدرساخته‌اند. سر تاریخ مصرف خیلی متنه به خشخاش می‌گذارند. آن پسره عبدی را هم با راننده بفرست که اگر ایراد کردند یک چیزی بگذاره کف دست مأمور رده کند به این بارو دلال هم بگو حاجی بابایم گفت مگر من برنگردم! خبر کار را بهمن بده! خدا حافظ (گوشی را می‌گذارد) ای بی‌شرفها! ای خدانشناس‌ها! این نامردها!

جف: (نگران) چی شده؟ کی بی‌شرفها؟

حاجی: (عصبی) چه می‌دانم! گور مرگش این شرکت رومانی، یک پارتی واکسن نامرغوب سیاه‌سرفه به ما انداخته ... گیرم که سیاه‌سرفه اصلاً واکسن نمی‌خواهد، ما بچه بودیم خودمان سیاه‌سرفه گرفتیم و نمردیم.

سیروس: حاجی آقا، این واکسن‌ها ضد دیفتی و کراز هم هست. اگر تاریخ مصرفش گذشته چرا برای مردم حسین‌آباد؟ شما که اینقدر از بی‌شرفتی مردم می‌نالید، خودتان هم که ...

حاجی: نه جانم، چرا در قضاوتن عجله می‌فرمائید؟! موضوع توفیر می‌کند. شما که  
نمی‌دانید حسین‌آباد کجاست!

سیروس: هرجا که باشد فرقی نمی‌کند. بچه‌های بدبوخت حسین‌آباد که در خطر این سه  
مرض هستند، با بچه‌های حسن‌آباد چه فرقی دارند؟

حاجی: خیلی هم توفیر دارند. حسین‌آباد (سر را جلو می‌آورد که گوش غریبه نشود)  
یعنی عراق، یعنی مملکت آن صدام حسین خدانشناس که آن بلاها را سر مملکت  
بیچاره‌ما آورد.

سیروس: به به! دست مریزاد، حاجی آقا! چون صدام حسین سر مملکت ما بلا آورده  
بچه‌های عراقی باید توانش را بدهند؟

حاجی: چه توانی آقای سیروس خان؟ شما که ماشاءالله مهندسید و تحصیل کرده‌اید، باید  
بدانید که این آمریکای بی‌انصاف چطور غذا و دوا را روی این بچه‌های زبان بسته  
طفل معصوم عراقی بسته است! که این مادر مرده‌ها چطور دارند دسته دسته از  
بی‌دوائی می‌میرند!

جف: مردم حق داشتن که می‌می‌گفتند ...

حاجی: (به جف) تو لازم نکرده نطق کنی! (به سیروس) باز هم شانسشان بوده که ما  
اینجا هستیم، قاچاقی همین واکسن تاریخ مصرف‌دار را برایشان می‌فرستیم.

سیروس: مقصودتان تاریخ مصرف گذشته است!

حاجی: شما هم هی تاریخ مصرف تاریخ مصرف! نه، می‌خواهم بدانم، شما بفرمائید! تاریخ  
صرف گذشته به از هیچی نیست؟ چه بسا همین تاریخ مصرف گذشته‌ها افاقه

کند. برای ما مهم‌تر از این حرف‌ها و این بگو مگوهای سیاسی، رضای خدا شرط است. ما برای رضای خدا کار می‌کنیم.

**سیروس:** رضای خدا به نصف قیمت!

حاجی: یعنی می‌فرمایید چون مردم تقلب می‌کنند، ما نباید کاسبی کنیم؟ زن و بچه ما باید گرسنگی بکشند؟ چه حرف‌ها می‌زنید، آقای سیروس‌خان! الحمدالله که بلشویکی و رافتاده ...

تلفن زنگ می‌زند حاجی گوشی را برمی‌دارد.

حاجی: سلام عرض می‌کنم ... بله؟ ... ببخشید کی؟ ... آهان، بله، همینجا تشریف دارند. جنابعالی؟ ... گوشی خدمتتان! (به سیروس) دخترعمویتان هستند.

**جف:** (خوشحال) می‌می‌نو.

سیروس: ال، سلام مینوچان ... خیلی بهتر است. پدرش جناب آقای حاجی‌میرزا علی‌آقا هم از تهران تشریف آورده‌اند.

**جف:** (آهسته) بگوئید بیایند.

حاجی: بگوئید ایشان هم تشریف بیاورند زیارت‌شان کنیم.

**جف:** آره، سیروس‌خان.

سیروس: مینوچان، حاجی‌آقا می‌فرمایند اگر کاری ندارید تشریف بیاورید اینجا زیارت‌تان کنند ... بله، همان‌جا که یک دفعه هم آمدیم احوالپرسی جف.

**حاجی:** بله، قدمشان روی چشم.

سیروس: حالا یک نوک پا بیا، آنجا را بعد می‌روی. من خودم می‌رسانم. پس منتظریم.

(گوشی را می‌گذارد)

حاجی: فرمودید اسم دخترعمو چیه؟

جف: می‌می‌نو.

حاجی: (به او چشم غرّه می‌رود) از تو نپرسیدم. (به سیروس) اینجا درس می‌خوانند؟

سیروس: بله، مینو مشغول یک دورهٔ تکمیلی است.

حاجی: انشاءالله سلامت باشند. خوب، ما چی می‌گفتیم؟

سیروس: صحبت فرستادن واکس فاقد برای بچه‌های حسین‌آباد بود.

حاجی: ای آقا، اینقدر دل نازک نباشید! مردم آنجا، آنقدر بیچاره‌اند، آنقدر بدیختی کشیده‌اند که از خدا می‌خواهند یک نان‌خورشان کم بشود. (می‌خندد) بگذریم.

صحبت چی بود؟

جف: صحبت می‌میس ناتالی بود.

حاجی: همانطور که عرض کردم، شما این میس ناتالی را با من رو به رو کنید، یک کاری می‌کنم که اگر دستش برسد یک کمکی هم به‌ما بکند.

سیروس: آن هم بعید نیست. آدم چه می‌داند! زن دل‌رحمی است، شما هم مستحق کمک!

حاجی: بله، عرض کردم که این دشمن‌های ما این‌طرف و آن‌طرف نشسته‌اند گفته‌اند

حاجی‌میرزا علی آقا این‌را دارد، حاجی‌میرزا علی آقا آن‌را دارد، که لابد به گوش این

خانم رسیده. چه بسا هم این جعفر ما، این‌ور و آن‌ور پز دارای حاجی‌بابایش را داده

باشد. حالا اگر پسر حاجی‌توکل بود، آنقدر ناله نداری کرده بود که این خانم یک

چیزی هم گذاشته بود کف دست بباباش. أما این این کره‌خر ما، (ژست تهدید)

شیطان می‌گوید بزنم دک و دندانش را هم مثل دست و پایش چلاق کنم!

صدای زنگ در، جف از جامی پر دو لنگان به طرف در می‌دود.

جف: سلام، می‌می‌نو خانم.

حاجی: (آهسته به سیروس) چه اصراری هم دارد که با این سر و زبانش اسم مینو خانم را  
بگوید!

مینو: (وارد می‌شود) سلام.

حاجی: ببه! سلام به روی ماه شما. بفرمائید، بفرمائید، خوش آمدید. قدم روی چشم.  
سیروس: مینو خانم، بفرمائید.

مینو: (به جف) حال شما چطور است؟ بهتر هستید؟

جف: بله، خیلی بهترم، مرسی.

مینو: چشم شما روشن، پدرتان هم آمدند. حتماً خیلی خوشحالید. (به حاجی) رسیدن  
بخیر، آقا.

حاجی: قربان شما، خیلی ممنون. جی میل می‌فرمائید؟ چای؟ شربت؟  
مینو: هیچی، خیلی مشکرم.

جف: یک خرده شیرینی برایتان بیاورم (ضمن گفتن بیرون می‌رود)  
حاجی: خوب، سرکار خانم، بفرمائید شما اینجا چه درسی می‌خوانید؟ دکتری یا  
مهندسی؟ (صدای شکستن ظرفی شنیده می‌شود) باز چی شکست؟ (بلند می‌شود)  
ببخشید، ببینم این آقا با این دست و پای چلاقش باز چه دسته گلی به آب داد  
(خارج می‌شود).

مینو: خوب، من آدمم، که چی؟

سیروس: خیلی مشکرم که آمدید. خوشحالم که شما را می‌بینم.

مینو: من هم خوشحالم. اما چرا اینقدر اصرار کردید که من اینجا بیایم؟

سیروس: خواستم بیائید یک سر و سامانی به کار این پسر بدھیم که خودش را نکشد.

مینو: از دست من چه کاری ساخته است؟

سیروس: شما بهمن قوت قلب می‌دهید که رلم را خوب بازی کنم.

مینو: حالا که قوت قلب گرفتید. من می‌توانم مرخص بشوم؟ خیلی کار دارم.

سیروس: نه، بمانید خواهش می‌کنم. وجود شما در این موقعیت حساس من لازم است.

اصلًا دلم برایتان تنگ شده بود، مهر و محبت قوم خویشی. دلم می‌خواست شما را ببینم. می‌دانید که حالا دخترعموی من شده‌اید. پسر عمو و دختر عمو هم که دیگر گفتن ندارد.

مینو: (با لبخند) شما هم خیلی شیطان هستیدها!!

تلفن زنگ می‌زند. حاجی با عجله خود را به آن می‌رساند.

حاجی: سلام عرض می‌کنم ... باز هم که توئی ممدى! نمی‌توانی همه حرفاها را یکجا بزنی؟ ... بله، گفتم اگر کار صدرصد فوری بود ... چی؟ کدام سفته؟ ... مال حاجی عبدالغنى؟ مگر امروز چندم برج است؟ ... چیزی گفت؟ ... (عصبی) چی چی چک بکشی؟ ... می‌دانم که داریم، اما مگر آدم پول داشته باشد باید فوری خرج کند؟ ... بدھی باشد، توفیر نمی‌کند. اگر آدم بهانه‌ای داشته باشد که پرداخت سفته‌اش را عقب بیندازد، چرا نکند؟ ... تو چی بهش گفتی؟ گفتی بهش که داداشم رفته زیر ماشین؟ ... خوب، اگر سفر من بیست سی روز طول بکشد، می‌دانی چی می‌شود؟ ... چی؟ ...

جف: (آهسته به سیروس) سیروس خان، شنفتید؟

حاجی: ... یک ماه دیرتر یک همچه سفته‌ای، می‌دانی چقدر توفیر معامله است؟ توفیر نزولش را حساب کن! ... می‌دانم، خوب می‌شناسمش حاجی عبدالغنى را ... وقتی آمد بگو داداشم رفته زیر ماشین، حاجی‌بابایم رفته بیاردش، دیگر هرچی پرسید بگو نمی‌دانم. اگر هم آمد شرکت قال و مقال کرد، نمره را بگیر خودم باش حرف بزنم. من زبان حاجی عبدالغنى نزولخور بی‌پدر را می‌دانم ... آره، آره، خدا حافظ (گوشی را می‌گذارد) توی این بدیختی بیچارگی، حالا باید فکر سفته حاجی عبدالغنى را بکنیم. (تند به جف) تو هم که همین‌طور مثل مجسمه نشسته‌ای! پاشو گز تعارف کن به خانم.

جف: (گز تعارف می‌کند) بفرمائید دهنتان را شیرین گنید.

حاجی: بپا آردش نریزد روی لباسشان ... بفرمائید، گز درجه اول اصفهان است.

سیروس: (زیر لب به مینو) خدا یخت بدده!

مینو: مرسى، الان میل ندارم.

حاجی: ببه! چه انگشت‌تر عقیق خوشرنگی دارید، مینو خانم. (به بهانه تماشای انگشت‌تر دست مینو را می‌گیرد) به این‌جور عقیق می‌گویند عقیق دلربا. آخر، ما یک وقتی تو کار جواهر بودیم. الان دیگر از این عقیق دلربا کم پیدا می‌شود. اما راستی راستی دلرباست مثل خودتان. ببینم تراشش را!

جف: (آهسته به سیروس) ببینید دارد با می‌می‌نو لاس می‌می‌زندا

سیروس: (آهسته) مثل اینکه یک رقیب عشقی هم پیدا کرد!

حاجی: البته موضوع تراشش است که مهم است. (دست مینو را به بهانه تماشای بهتر بالا می‌برد) تراش مال شما هم واقعاً عالی است.

جف: (آهسته به سیروس) یک چیزی بیش بگوئید، دارد می‌می‌نو را می‌می‌خورد!

سیروس: حاجی آقا، شما که می‌فرمودید با زن غریبه ...

حاجی: این توفیر می‌کند. دختر عمومی شما که دیگر زن غریبه نیست!

سیروس: آهان! ملتفت شدم. زن غریبه اگر یک پسر عمو داشته باشد دیگر غریبه نیست.

به هر حال بnde باید مرخص بشوم.

حاجی: (دست مینو را ول می‌کند) ده! چرا به این زودی؟ تشریف داشتید!

سیروس: خیلی کار دارم.

حاجی: پس تکلیف کار ما چی می‌شود؟

سیروس: دیگر بسته به نظر خودتان است. اگر کار به مرافعه و دادگاه بکشد، غیر از سو و

صدائی که می‌کند که مسلمان به تهران می‌رسد، حتماً یک دویست هزار دلاری

برایتان آب می‌خورد.

حاجی: دویست هزار دلار؟ به تومن چی می‌شود؟

سیروس: نود میلیون. أما دوستانه، شاید بشود با کمتر از صد هزار دلار سرونه قضیه را

هم آورده.

حاجی: باید یک کاریش کرد. شما فقط یک قراری با این خانم خواننده بگذارید که من

باهاش صحبت کنم. یک ترتیبی می‌دهم که نه او ضرر کند نه ما. نه سیخ بسوزد نه

کباب.

سیروس: بسیار خوب، من همین امروز یک قراری برای ملاقات سیخ با کباب می‌گذارم.

جف: چرا به این زودی می‌روید؟ شما هم می‌روید، می‌می‌نو خانم؟

حاجی: (به مینو) حالا سیروس خان کار دارند، شما تشریف داشته باشید.

جف: بله، تشریف داشته باشد.

سیروس: (با شیطنت، به مینو) اگر تو میل داری بمانی ...

مینو: (با لحن ملامت) آقای سیروس خان! شما که می‌دانید چقدر کار دارم. (به حاجی)  
من هم خیلی کار دارم. باید مرخص بشوم.

حاجی: پس باز هم سرافراز بفرمایید. منزل خودتان است. من هم اینجا تنها هستم و  
غريب ...

سیروس: (زیرلب) ما در این شهر غریبیم و در این ملک فقیر - به کمند تو گرفتار و  
بهدام تو اسیر (بلند) تشریف می‌آورید برویم، مینو خانم؟  
مینو: بله، بله، برویم.

جف: باز هم تشریف می‌می‌آورید؟

سیروس: البته، البته، حتماً می‌اییم.

حاجی: خیلی ممنون می‌شوم. قربان شما.

سیروس و مینو به طرف در خروجی می‌روند. حاجی و جف آنها را بدرقه  
می‌کنند.

پایان پرده دوم

## میان پرده دوم

سیروس جلوی پرده می‌آید، به نیال او مینو که تغییر قیافه داده وارد می‌شود؛ کلاه کیس بر سر - پانسمانی روی دماغ - عینک سیاه بزرگی به پشم، لباس کوتله با مینی ژوب هوس انگلیزی به تن دارد. بعد از ورود عینک را از پشم بر من درم.

مینو: خوب، بعدش چی سیروس خان؟ آن وقت من چه کار باید بکنم؟

سیروس: هیچ کار، مینوخانم، فقط فراموش نکنید که شما میس ناتالی خواننده هستید.  
مینو: ببینید شما مرا به چه کارهای وامی دارید! من از اینکه می‌خواهم به یک آدمی  
دروغ بگویم، فریش بدhem خیلی ناراحتم.

سیروس: مطمئنم که شما وقتی میزان واقعی «آدمیت» این حضرت «آدم» را بشناسید،  
نه تنها از این فریب ناراحت نمی‌شوید، بلکه لذت هم می‌برید.

مینو: من هیچ وقت از دروغ گفتن لذت نمی‌برم.

سیروس: حالا می‌بینیم، اگر دیدید خیلی ناراحتید، همان میان کار هم می‌توانید بزنید  
زیرش. اما اگر ادامه بدهید شاید بتوانید به آن آرزوتان که تأسیس یک مدرسه

فارسی یا حداقل یک کلاس فارسی برای بچه‌های ایرانی بود، بررسید. ضمناً به من هم کمک می‌کنید که از پدر لئیم خسیس، یک سرمایه‌ای برای این پسر بگیرم.  
مینو: از این پسره مزاحم که هیچ دل خوشی ندارم. باید با او شرط کنید که دیگر مزاحم من نشود.

سیروس: حتماً می‌کنم. اما مهم‌تر از کار این پسر همان موضوع مدرسه فارسی است که آنقدر جوشش را می‌زدید. اگر بتوانیم حاجی را یک سی چهل هزار دلاری بدلوشیم، مخارج اولیه‌اش راه می‌افتد. مخارج ادامه‌اش را هم انشاء‌الله بقیه پولدارها روی چشم هم چشمی می‌دهند.

مینو: تفهمیدم چرا موضوع را به جف نگفتید؟

سیروس: می‌ترسیدم با این خنگی خدادادی وسط کار یک گندی بزنند.  
مینو: اما سیروس خان، من می‌ترسم اگر بخواهم دو کلمه هم حرف بزنم خنده‌ام بگیرد.  
سیروس: می‌گوئیم غیر از تارهای صوتی، پرده گوستان هم لطمeh دیده، با مکاتبه سؤال جواب می‌کنیم. فقط گاهی آره یا نه می‌گوئید.

مینو: همان یس و نو هم بگوییم خنده‌ام می‌گیرد.

سیروس: آن هم لازم نیست. فقط هر وقت من اشاره کردم، مشت روی میز بزنید هرجی دهنتان آمد بگوئید. یا مثل خروشچف مرحوم مدام بگوئید نی‌یت. اما با خشونت بگوئید. می‌گوئیم شما اصلاً روس هستید. نی‌یت به روسی یعنی نه. در این صورت گاهی هم با خشونت بگوئید: داوای داوای، که عجله کند.

مینو: واقعاً داوای داوای یعنی عجله کنید؟

سیروس: نمی‌دانم، توی فیلم‌های روسی شنیده‌ام. اما یک سمبه‌ای برای حاجی لازم است که تا قیامت معطلمان نکند.

مینو: با همه این زحمت‌ها خیال نمی‌کنم این حاجی دستش را توی جیب بکند.

سیروس: من، به عکس شما، خیلی امیدوارم. چون از یک جهت دیگر هم ریشش دست ما افتاده. ظاهراً این طرفها یک نم کرده‌ای دارد که آمده سراغش و ما نمی‌دانستیم. حالا خواهشم اینست که توی آن کافه روبه‌رو مراقب پنجره خانه حاجی باشید. وقتی من علامت دادم یک زنگی بزنید، مستر سیروس را بخواهید. بعد از چند دقیقه هم بباید زنگ بزنید. باقی اش با من.

مینو: اما خواهش می‌کنم مرا با این پدر و پسر تنها نگذارید.

سیروس: مطمئن باشید. فعلًاً خدا حافظ.

هر کدام از طرفی خارج می‌شوند.



## پرده سوم

صفه همان اطاق است. سیروس با جف مشغول صحبت هستند. بسته‌بندی چراهاش جف کمتر شده است. فقط گچ‌گرفتگی پایش باقی است.

جف: (آجیل به سیروس تعارف می‌کند) یک خرده آجیل میل بفرمایید، از آب گذشته است.

سیروس: مری، من اصلاً آجیل خور نیستم (نگاه در جعبه آجیل) اما حاجی‌بابایت که این‌همه راه این را به عنوان آجیل آورده، همه‌اش تخمه هندوانه است.

جف: این عادت حاجی‌باباجانم است. همیشه وقتی یک کیلو آجیل می‌خورد، یک کیلو هم تخمه هندوانه می‌دهد دستش که زیاد بشود.

سیروس: خوب، آدم عیالوار ندار دست به دهن چه خاکی به سرش بکند؟

جف: سیروس خان، این خوانتده را از کجا پیدا کردید که بروید پیش؟

سیروس: اولاً پیش خوانتده نمی‌رویم. خوانتده می‌آید اینجا برای حاجی‌باباجانت یک تکه ضربی بخواند.

جف: (با تعجب) می‌می‌آید اینجا؟

سیروس: پس می‌خواستی توی استودیوی مترو گلدن ماير باش رانده‌وو بگذارم؟

جف: حالا، راستی خواننده است؟ صدایش قشنگ است؟

سیروس: ببل.

جف: خوشگل هم هست؟ از می‌می‌نو خوشگل‌تر است؟

سیروس: صد درجه. ولی منظور؟ می‌خواهی عاشق این‌هم بشوی؟

جف: نه، فقط پرسیدم. لابد باید یک پولی هم به این خانم خواننده بدھیم؟

سیروس: نرس! تخم. حلal حاجی‌میرزا علی‌آقا، از اسم پول خرج کردن تنش می‌لرزد! به چهل تای تو کسی دست نمی‌زند. اما یادت باشد اضافه بر چهل تا، هر چی گرفتیم،

من مصرفش را معین می‌کنم. در اینکه حرفی نداری؟

جف: نه، اما نمی‌می‌شود بهمن بگوئید به چه مصرفی فکر کرده‌اید؟

سیروس: همان‌که گفتم، توی فکر یک مدرسه برای بچه‌های ایرانی هستم.

جف: آه! مدرسه چیه؟ اگر راستی می‌خواهد به بچه‌های ایرانی کمک کنید، یک نایت‌کلاب برآشان درست کنید.

سیروس: از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت - یک چند نیز خدمت معشوق و می‌کنم.

جف: معشوق چی‌چی کنم؟

سیروس: هیچی. با تو نبودم. بگو بیینم، حاجی‌باباجانت امروز دیگر به فخری‌خانم زنگ نزد؟

جف: نه دیگر، اما دیروز تمام وقت پیشش بود. شب هم دیر آمد خانه. گفت رفتم یک قدمی بزم راه را گم کردم. گمانم دو سه گیلاسی هم زده بود، چون خیلی شنگول بود.

سیروس: من از اول مطمئن بودم که عشق دیدار تو و غلیان احساسات پدری نبود که اینجا کشانده بودش. تفهمیدی چی صدایش می‌زند؟

جف: پای تلفن بهش می‌گوید فخری جون خانم.

سیروس: ببه! فخری جون خانم! تو دیده‌ای فخری جون خانم را! بر و رویش چطور است؟

جف: بد نیست. اما از آنها نیست که شما بپسندید. چاق و سفید است.

سیروس: دیروز با چه وسیله‌ای رفت پیش فخری جون خانم؟

جف: گمانم مثل همان دفعه اول آمده دنبالش. دفعه اول، بعد از اینکه زنگ زد گفت می‌روم همین پائین یک قدمی بزم. از پنجره نگاه کردم، دیدم هی بالا پائین رفت تا یک خانمی با ماشین آمد سوارش کرد. شب هم همان خانم آوردش تا دم خانه.

سیروس: چه جوری شناختیش؟

جف: دیشب که آمدند، دویدم از طبقه پائین نگاه کردم. خودش بود. آخر دو سه ماه توی شرکت حاجی‌باباجانم منشی بود. اما به گوش حاجی‌خانم رسیده بود که با حاجی‌باباجانم یک جیک و بیکی دارند. حاجی‌خانم زور آورد جوابش کردند.

سیروس: پس زور حاجی‌خانمت به حاجی‌باباجانت می‌رسد. از حاجی‌خانم حساب می‌برد؟

جف: خیلی، یعنی این آخری‌ها حساب می‌می‌برد. پیشترها نه، پیشترها یک وقت‌هایی هم حاجی‌خانم را می‌می‌زد. اما یک دفعه حاجی‌دائی‌ام با دائی‌کوچک‌های گرفتند حسابی کتکش زدند، دوتا دنده‌اش را شکستند که بعد ...

سیروس: بارک‌الله حاجی‌دائی! نمردیم و توی این جماعت یک مدافع حقوق زنان هم دیدیم.

جف: همداش واسه خاطر حاجی‌خانم نبود. آخر حاجی‌دائی‌ام از حاجی‌باباجانم دل پری داشت. آن قدیم‌قدیم‌ها که حاجی‌باباجانم تازه حاجی‌خانم را گرفته بود، با حاجی‌دائی‌ام، دو تائی شریکی یک تکه زمین ثبت هفتاد هزار متری خریده‌اند متری یک تومان، بعد که زمین افتاده توی محدوده، قیمت‌ش شده متری سیصد چهارصد تومان، چون به اسم حاجی‌باباجانم بوده، زده زیر شرکت، به حاجی‌دائی‌ام سهمش را نداده. یعنی فقط پول خرید را بهش پس داده.

سیروس: بارک‌الله! چه انسان باگذشتی!

جف: این‌هم هست که حالا حاجی‌دائی‌ام خیلی زور دارد. آن دفعه که کتکش زدند، نصف زمین‌های دشت قزوینش را مصادره کردند. بهش گفتند که اگر باز دست روی حاجی‌خانم بلند کند کند باقیش را هم مصادره می‌می‌کنند. حالا دیگر حاجی‌باباجانم از ترس کتک و مصادره، خیلی سربه‌زیر شده.

سیروس: جای من خالی بوده که تماشا کنم، دو تا دائی تو حاجی‌بابایت را کتک می‌زدند. صحنه تماثلی بوده.

جف: اصغر، پسر حاجی‌دائی‌ام هم بود. او هم می‌می‌زدش.

سیروس: تو چی؟ تو چه کار می‌کردی وقتی حاجی‌باباجانت را می‌زدند؟

جف: من زورم بھش نمی‌رسید. اما به‌هوای جدا کردن رفتم قاطعی دعوا، یک لگد زدم  
به پائین تنه‌اش. فهمید، بعد از رفتن آنها مرا گرفت زد.

سیروس: بمه! بارک الله پسرا ببینم! شماها در مسابقه پدر و پسر نمونه سال شرکت  
نکردید؟

جف: پدر و پسر نمونه چی‌چی؟

سیروس: نمونه مهر و محبت پدر فرزندی؟

حاجی از اطلاع مجاور صدا می‌زند.

صدای حاجی: جعفری! جعفری! تو این کلاه شاپگار را ندیدی؟

جف: (بلند) بالای قفسه است.

سیروس: توی این هوا شاپو برای چی می‌خواهد؟ چرا اینقدر معطلمان می‌کند؟ چه کار  
می‌کند؟

جف: حتماً دارد لباس مالیاتی‌اش را می‌پوشد. چون دیدم از چمدان درش آورده بود.  
سیروس: لباس مالیاتی؟

جف: آره، حاجی‌بابایم از چند سال پیش، یک لباس کهنه کثیف دارد که هروقت  
می‌خواهد برود اداره مالیات، می‌پوشد. یا هروقت می‌خواهد برود دیدن  
یک طلبکار، می‌پوشد که دل مردم را به‌رحم بیاورد. همیشه همه‌جا هم با  
خودش می‌برد. یک سماور نقره هم گرو گذاشته توی بانک رهنی که دلیل  
نداری‌اش باشد. پارسال واسه خرید بلیط هوایی‌مای من هم همین لباس را پوشیده  
بود، یک ساعت با هوایی‌مای چانه زد.

سیروس: خدا رحم کند به میس ناتالی! ببینم! اسم فامیلی این فخری خانم را نمی‌دانی؟

جف: می دانستم. یادم رفته.

سیروس: (بلند) حاجی آقا، حاضر شدید؟

صدای حاجی: آدم، آدم، خیلی ببخشید معطلتان کردم.

سیروس: پاشو برو! برای چانه زدن با حاجی بهتر است تو نباشی. برو تا نگفته‌ام نیا!

جف خارج می‌شود. حاجی وارد می‌شود. یک کتو شلوار کهنهٔ مظلوم بختن،

یک شاپوی کشیف کچ و کوله بسر دارد.

حاجی: سلام علیکم، خیلی ببخشید معطلتان کردم. بنده در خدمتم.

سیروس: (سرپایی حاجی را برآنداز می‌کند) سلام حاجی آقا، این چه ریختی است؟ چرا امروز لبستان ...؟

حاجی: چطور مگر؟

سیروس: شما، برای دیدار با یک خانم، لباس شیک‌تر و سکسی‌تر از این نداشتید؟

حاجی: چه اهمیتی دارد لباس؟ حالا ما بیاییم لباس تر و تمیز بپوشیم، این خانم خیال می‌کند ما ملیونریم، بفرمائید برویم.

سیروس: یعنی چه حاجی آقا؟ شما با این هیبت و قیافه آبروی ما را که می‌برید هیچی، ممکن است پلیس به عنوان ولگرد بگیرد تان!

حاجی: ای آقا، مگر آبروی آدم به لباس است؟ مگر نداری عیب است، آقای سیروس خان؟ پیغمبر فرمود: الفقر فخری.

سیروس: حاجی آقا، پیغمبر که فرمود الفقر فخری، نان جو و خرما می‌خورد. این ثروت و مال و منال شما را نداشت.

حاجی: (برآشته) کدام ثروت، سیروس خان؟ این حرفها را که می‌زنید به‌گوش مردم می‌رسد خیال می‌کنند راستی راستی ما چیزی داریم. این لقمه بخور و نصیر را چشم ندارند ببینند، چه برسد به اینکه خیال کنند ما پول داریم.

سیروس: حاجی آقا، کی گفت شما پول دارید؟ استغفار لله! این خانه‌ها و ساختمان‌ها و برج و بارو همه‌اش آجر و چوب و تیرآهن است، اینها پول نیست.

حاجی: خدا به سر شاهد است سیروس خان، که این ساختمان‌ها و برج‌ها و غیره، الا از گرفتاری چیزی ندارند، برقرار چشم مردم را می‌گیرد، اما هیچکس از گرفتاری‌هایش خبر ندارد. تازه کی تا حالا ملک و آب و خانه را توی قبر بوده، آخر آخرش دو ذرع چلوار و دو متر زمین است. فرمود: در حقیقت مالک اصلی خداست ...

سیروس: بله، می‌دانم که این امانت به روزی نزد شماست. ولی جناب امانت‌دار، بفرمائید این لباس امانتی را با آن لباس امانتی تمیزتر عوض کنید. چون میس ناتالی اگر از دور چشمش به شما با این هیبت امانتی فعلی بیفتد محال است با شما هم صحبت بشود. حداقل نوکری را می‌فرستد با شما مذاکره کند.

حاجی: ده! من، حاجی میرزا علی آقا، مذاکره با نوکر ...؟ خوب، برای امثال امر جنابعالی چشم. پس با اجازه، الان خدمت می‌رسم.

حاجی خارج می‌شود. سیروس روزنامه‌اش را از جیب درمی‌آورد و مشغول خواندن می‌شود. جف وارد می‌شود.

سیروس: باز که تو آمدی!  
جف: اسم فامیلی فخری خانم یادم آمد.

سیروس: به فامیلی اش کاری ندارم، همان اسمش برایم کافی است.

جف: حاجی بابایم کجا رفت؟

سیروس: فرستادم آن کت و شلوار کریستیان دیورش را عوض کند. تو هم برو، تا نگفته‌ام  
نیا!

حاجی صدای می‌زند.

صدای حاجی: جعفری! باز کدام گور رفتی؟

جف: آمدم، آمدم. (خارج می‌شود)

حاجی با کت و شلوار معمولی اش وارد می‌شود.

حاجی: جعفری! آن رختهای مرا بگذار تو چمدانم! (به سیروس) حالا مقبول شدم،  
سیروس خان؟

سیروس: بله، ماشاءالله عین رابت می‌چوم. حالا بفرمائید بنشینید.

حاجی: مگر نمی‌رویم؟

سیروس: شما بفرمائید تا عرض کنم. منزل این خانم خیلی دور است. امروز شانس  
آوردم با دکترش که همین همایگی شماست یک قراری داشت. ازش خواهش  
کردم جای اینکه ما برویم منزلش، او یک نوک پا بباید اینجا.

حاجی: بباید اینجا؟

سیروس: بله، بهتر است بباید ببیند که شما دم و دستگاهی ندارید. یک وقت خدای  
نکرده، زبانم لال، خیال نکند شما برج و بارو و ساختمان دارید، زندگی تان مثل  
بقیه میلیونرهاست.

**حاجی:** سیروس خان، شما را به خدا، جان هر کس که دوست دارید، من بمیرم، اینقدر ملیونر ملیونر نگوئید. همین گفتنش هم شگوم ندارد. اما ... فکر شما هم بد نیست که بباید ببیند که ما چیز میزی نداریم توقعش را کم بکند. چطور است این تلویزیون را هم ببریم آن اطاق؟

**سیروس:** حاجی آقا، تلویزیون را می‌گوئیم بنگاه حمایت مستمندان محض رضای خدا به شما امانت داده.

**حاجی:** سیروس خان، باز هم؟ ... حالا کی می‌آید این ضعیفه؟  
**سیروس:** قرار شده تا کارش پیش دکتر تمام شد یک زنگی بهما بزنند. آدرس اینجا را هم داده‌ام به راننده‌اش.

**حاجی:** نذر کرده‌ام اگر امروز بتوانیم با یک مختصری سر و ته قضیه را هم بیاوریم، بروم یک شمع قدی روشن کنم.

**سیروس:** یک شمع نذر کرده‌اید؟ من جای شما بودم اینقدر ریخت و پاش نمی‌کرم. خدا را خوش نمی‌آید آن صنار سه شاهی را که با کد یمین و عرق جبین بهدست می‌آورید، اینطور ریخت و پاش کنیدا

**حاجی:** نه، شوخی نفرمائید. اول ببینید شمع چه شمعی است از این شمع‌های معمولی نیست. شمع خیلی حسابی است. خودمان از روسیه وارد کرده‌ایم. خیلی خوب است. اول یک پارتی به پاکستان صادر کردیم، حالا پشت سر هم سفارش می‌دهند. البته نفع زیادی ندارد. ولی خوب، ما روی اعتقادمان، یک کارهای را برای خاطر خدا می‌کنیم. می‌دانید، مردم بیچاره هزار جور نذر و نیاز دارند، شمع حسابی گیرشان نمی‌آید.

سیروس: برای همین بی نظری و خداشناسی و مردم دوستی شماست که همه دنیا از شما به خوبی یاد می کنند.

حاجی: از خوبی خودشان است. ما چه قابلیتی داریم.

سیروس: اختیار دارید حاجی آقا! بزرگی و بزرگواری شماست. با یکی از دوستان مشترکمان ذکر خیرتان بود. چقدر از آقائی شما تعریف می کرد.

حاجی: عجب! کی بود این دوست مشترک؟

سیروس: خیلی خوشحال بود که بعد از مدت‌ها، اینجا خدمتتان رسیده.

حاجی: عجیب است! این روزها که غیر از شما و جعفری من آشتائی ندیده‌ام.

سیروس: نخیر، می گفت همین دیشب زیارتان کرده.

حاجی: دیشب؟ حتماً بنده را با یکی دیگر عوضی گرفته.

سیروس: نخیر، می گفت دیشب خدمتتان بوده، در خدمتتان شام خورده، بعد ...

حاجی: (نگران) چی می گوئید، سیروس خان؟ این آدم کیه؟ اسم ندارد؟

سیروس: چطور ندارد؟ اسم قشنگی هم دارد. فخری خانم.

حاجی: (مضطرب، دست جلوی دهن سیروس می گذارد) یواش! یواش!

سیروس: (با قیافه معصوم) چطور مگر، حاجی آقا؟

حاجی: (خود را جمع و جور می کند) نه، یعنی این جعفر ... یعنی یک وقت این جعفر نشنود که ...

سیروس: مگر بشنوش چه می شود؟

حاجی: هیچی، سیروس خان. خوب، بچه سبک مغزی است، یک وقت یک خیالاتی می کند، روی خریت بچگی یک چیزی هم به والدهاش می گوید. آن هم خوب، زن

است و ناقص العقل، یک مرافعه‌ای راه می‌اندازد. اما شما ایشان را از کجا می‌شناسید؟

سیروس: از خیلی پیش می‌شناسم. اما فرمودید ممکن است خانم یک خیالاتی بگند.  
مگر خدای نکرده، زبانم لال ...

حاجی: نه جانم، نه عزیزم. این فخری خانم با ما قوم خویش است. اینجا، همان فردای رسیدنم، رفتم این پائین خانه یک قدمی بزنم، از قضا همین جلوی در باهاش سینه به سینه شدم.

سیروس: (با لبخند) ببینیم، حاجی آقا، خاطر جمعید که قضیه سینه به سینه شدن، جلوی در خانه اتفاق افتاده؟ در باب محل سینه به سینه شدن آیا ...

حاجی: به جان عزیزت ... (متوجه کنایه می‌شود، زور کی می‌خندد) شما هم سیروس خان سربه سر من پیرمرد می‌گذارید!

سیروس: هزار ماشاء الله به شمای پیرمرد!  
حاجی: ولی از شوخی گذشته یک وقت فکر بدی نفرماییده! ... به روح پدرم، جعفر را کفن کردم، اصلاً موضوعی نبوده، حالا بگذریم از اعتقاداتم، این خانم با ما خویش و قوم است. با والده جعفر نمی‌دانم سرچی یک بگومگو و قهری داشته‌اند. من که دیدمش نصیحتش کردم که وقتی برگشت تهران - آخر آمده اینجا پرسش را ببیند - هر وقت برگشت تهران، بباید یک عذرخواهی مختصری از عیال بگند که کدورت برطرف بشود، صلح کنند.

سیروس: زنده باد حاجی آقا! من باید به آکادمی نروژ پیشنهاد کنم که جایزه صلح نوبل را امسال به شما بدهند.

حاجی: دیگر اینقدر سربه‌سر من نگذارید!

سیروس: خوب نفرمودید که فخری خانم حاضر شده از خانم عذرخواهی کند یا نه؟ این

دم گرم شما در نفس سرد خانم ...؟

حاجی: البته زن هستند، اینجوری آسان زیربار نمی‌روند. می‌گوید او باید از من عذرخواهی بکند. اما حالا، توی این شلوغی و گرفتاری تمی می‌کنم، خواهش دارم، شما با جعفر صحبتی نکنید.

سیروس: چشم، ولی انشاءالله خود من در سفر تهران یک جوری آشتی‌شان می‌دهم. مطمئنم که ته فخری خانم و نه حاجی خانم روی مرا زمین نمی‌اندازند.

حاجی: ولی سیروس خان، مرگ من شما دخالت نفرمائید، تا من خودم یک جوری ترتیب کار را بدهم. این خانم پس‌فردا برمی‌گردد تهران. خودم باید باش صحبت کنم راضیش کنم، شما کاری به کارش نداشته باشید.

سیروس: چشم. أما نباید گذاشت چرک کدورت باقی بماند. نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد.

حاجی: البته، البته، حق با شماست. حالا به کار خودمان برسیم. فقط دو دقیقه اجازه بفرمایید، الان خدمت می‌ریم.

حاجی بیرون می‌رود. سیروس جلوی پنجره می‌رود. دستمال تکان می‌هد.  
لحظه‌ای بعد جف وارد می‌شود.

جف: سیروس خان، مثل اینکه قضیه فخری خانم را به رویش آوردید.

سیروس: فخری‌جون خانم را خدا برای گشایش کار تو فرستاده. اما ببینم! تو پشت در فالگوش وایستاده‌ای؟

جف: آخر من می‌می‌خواهم بدانم آخرش من می‌می‌توانم یک کابسی راه بیندازم که  
می‌می‌تو دیگر به من نخند؟

سیروس: تا حالا گمانم چهل هزارتای تو پخته شده، شعله را باید بالا بکشم که خرج  
مدرسه فارسی هم جا بیفت. اما در باب خنده، باید یک کاری کنی که خندهدار  
نیاشی.

صدای حاجی: جعفری! باز تو کدام گور رفتی؟

جف: (بلند) اینجام، بباباجان.

سیروس: (تصحیح می‌کند) اینجام حاجی بباباجان!

صدای حاجی: این تسبیح مرا ندیدی؟

سیروس: برو تسبیحش را پیدا کن، می‌خواهد به حساب‌هاش برسد، تسبیح کار چرتکه  
را می‌کند.

جف خارج می‌شود.

زنگ تلفن - حاجی بوان خود را به تلفن می‌رساند.

حاجی: سلام عرض می‌کنم ... چی؟ آهان، مستر سیروس ... بله، بله، گوش خدمتنان (به  
سیروس) فرنگی است، شما را می‌خواهد. گمانم همین ضعیفه باشد.

سیروس: (گوشی را می‌گیرد) الو ... یس ... یس، تن کیو (گوشی را می‌گذارد) منشی دکتر  
بود، گفت میس ناتالی کارش تمام شده تا چند دقیقه دیگر می‌رسد اینجا

حاجی: (دست‌ها به آسمان) خدایا خودت رحم کن! به بیچارگی من رحم کن!

سیروس: حاجی آقا اینقدر نرسیدا دنیا که آخر نشده!

حاجی: آخر آقای مهندس، من این‌همه بدبختی را از دست این پدرسوخته می‌کشم. یکی شانس دارد، می‌شود حاجی توکل که راحت نشسته خانه‌اش آب خنک می‌خورد. پرسش هم آلمان، دارد دکتر و مهندس می‌شود. یکی هم می‌شود من بیچاره که دائم باید تنم از دست این کره‌خر بذرزد. آخر، پسره بی‌شعور، جای اینکه خودت را بیندازی جلوی ماشین مردم که حالا من با این بدبختی و بیچارگی باید قرض و قوله بکنم خسارت مردم را بدهم، نمی‌توانستی به‌خودم بنویسی که بابا، فلان مبلغ قرض دارم، بفرست؟

سیروس: حاجی آقا، وجدان‌آ و خدائیش، اگر می‌نوشت چهل هزار دلار قرض دارم، می‌فرستادید؟

حاجی: نه، اما می‌دانید چرا؟ واسه اینکه می‌دانستم دروغ می‌گوید. آخر این بچه، انگار نطفه‌اش را با دروغ بسته‌اند. شما نمی‌دانید این پدرسوخته چقدر دروغ می‌گوید! خبر دارید که یک دفعه امضای مرا جعل کرد از بانک پول گرفت؟

سیروس: نه، این را دیگر نمی‌دانستم. خیلی عجیب است. از پدر درستکار و با خدائی مثل شما، پسر از این کارها بکندا

حاجی: خدا خودش شاهد است که من، تمام عمرم هزار جور بدبختی کشیده‌ام که زبانم استغفار‌الله به دروغ نگردد. نمی‌دانم این بچه به کی رفته! اصلاً کره‌خر، حالا که، زبانم لال، قرار است خودت را بکشی، چرا این تن لشت را از پنجه پرت نکردی تو خیابان که پدر پیر بیچاره‌ات را گرفتار نکنی؟ البته خدا نخواسته باشد! یک وقت خیال نکنید که من، زبانم لال، راضیم که خودش را بکشد. اگر خدای نکرده یک مو از سرشن کم بشود ...

**سیروس:** لازم به گفتن نیست، حاجی آقا، قلب رئوف شما را همه مردم می‌شناسند. برای همین احساسات رقیقتان است که اینقدر محبویت دارید.

**حاجی:** نه، آقای سیروس خان، نه. خیال می‌کنید. این مردم به اندازه یک ارزن حق‌شناصی توی کارشان نیست. اینقدر که ما بهشان خوبی کرده‌ایم، اینقدر که از دهن خودمان برباده‌ایم که گرسنه‌ها را سیر کنیم، باز پشت سرمان بد و بیراه می‌گویند. فقط آن خدای بالا می‌داند. واسه همین هم هست که بچه‌مان هم که زیر ماشین می‌رود، خودش حفظش می‌کند. بچه را زخمی می‌کند اما جانش را نمی‌گیرد، آن خانم راننده را تار صوتی‌اش را می‌زند اما دنبکش را پاره نمی‌کند (می‌خندد) ... راستی، سیروس خان، نیپرسیدید الان حالش چطور است؟

**سیروس:** هنوز زود است که نتیجه معالجه‌اش معلوم بشود. غیر از تارهای صوتی، گویا پرده گوشش هم لطمه دیده، چون منشی دکتر می‌گفت نمی‌تواند تلفنی صحبت کند.

**حاجی:** پس بفرمائید او رفته زیر ماشین که این جور لت و پار شده، نه جعفری!

**سیروس:** بهر حال، باید دعا کنید که معالجه بشود و گرنه سر و ته قضیه با صنار سه شاهی هم نمی‌آید، کار به میلیون می‌کشد.

**حاجی:** یا قمر بنی‌هاشم! ... (دست‌ها به آسمان) خدایا! به بزرگی خودت قسمت می‌دهم، شفا بده این زن بیچاره را! صدایش رزق و روزی‌اش است. نبر نان شبش را! نذر می‌کنم اگر خوب بشود یک سفره بیندازم. (زیر لب دعا می‌خواند) فالله خیر حافظاً و هو ارحم الراحمین.

**سیروس:** آمين يا رب العالمين.

حاجی: سیروس خان، حالا چطوری باهاش صحبت می‌کنید؟ این که نه زبان دارد نه گوش؟

سیروس: با ایما و اشاره و کاغذ و مکاتبه. خوشبختانه یک کلمه‌های ساده، مثل آره و نه و این جور چیزها را می‌تواند بگوید.

حاجی: این خاتم چه سنی هست؟ در چه وضعی هست؟

سیروس: اگر منظورتان شکل و شمایلش است، باید عرض کنم که بله، خیلی برو رو دارد، به قول شما مرغوب است. اما اولاً روس آتشی مزاج است، سعی کنید عصبانی اش نکنید. ثانیاً ...

حاجی: روس اینجا چه کار می‌کند؟

سیروس: اینجا پناهنه شده. اما بهشما، حاجی آقا، وصلت نمی‌دهد.

حاجی: خدا به صاحبش بخشدش! الحمدالله دیگر از این وصله‌ها بهما نمی‌چسبد. ما آردمان را بیختیم و الکمان را آویختیم.

سیروس: والله، تا آنجایی که ما خبر داریم الکتان هنوز مشغول بیختن است. یعنی این طور که فخری خاتم می‌گفت ...

حاجی: (تند) سیروس خان، خواهش می‌کنم، من بمیرم، اسم این زن یادتان برود. (صدای زنگ در) این دیگر باید این ضعیفه باشد.

سیروس: اجازه بفرمایید من در را باز کنم.

سیروس در را باز می‌کند. مینو با قیافهٔ مبدل میس ناتالی وارد می‌شود.

سیروس: هلو، میس ناتالی!

حاجی: سلام عرض می‌کنم. بفرمایید، قربان قدم شما.

مینو: (آهسته به سیروس) زیاد شلوغ نکنید، من خندهام می‌گیرد (بلند) دادا.

سیروس: (جا تعارف می‌کند) پلیز.

حاجی: سیروس‌خان، بپرسید چی میل دارند، چای یا شربت؟

سیروس: (با اشاره) درینک؟

مینو: نی‌یست، نی‌یست.

مینو می‌نشیند. با اشاره سر و دست و سانچ توشن می‌طلبد. سیروس کاغذ و

قلم جلوی او می‌گذارد و مینو ظاهراً مشغول توشن می‌شود.

سیروس: ملاحظه می‌فرمایید، حاجی آقا، این خانم غیر از آره یا نه چیزی نمی‌تواند بگوید.

باید پیشنهادتان را بکنید یا می‌گوید آره یا نه. پس زیاد معطلش نکنید.

حاجی: اما سیروس‌خان، عجب مال مرغوبی است! چه برو روئی!

سیروس: حاجی آقا، باید به یادتان بیاورم که زن غریبه است، نامحرم است.

حاجی: ای آقا! زن فرنگی، آن‌هم روس که دیگر محروم و نامحرم ندارد. در حکم کنیز است. بفرمایید ببینم، سیروس‌خان، شما با ایشان بعله؟ ... گرچه آن دختر عمومی خودتان از این هم مرغوب‌تر بود.

سیروس: (تند) حاجی آقا فکر کارتان باشید. به دختر عمومی من چه کار دارید؟

حاجی: (با خنده) ها! درست فهمیده بودم. گلوبیتان پیش دختر عمومی گیر کرده به روی خودتان نمی‌آورید. ما این جور چیزها را خوب دید می‌زنیم. دختر عمومی هم پیداست که خیلی خاطر شما را می‌خواهد. آن روز دیدم چه نگاههای خریداری بهشما می‌کرد.

مینو: (تبسم بر لب، مشت روی میز می‌زند) داوای، داوای!

**سیروس:** (با اشاره از پرحرفی حاجی پوزش می‌طلب) حاجی آقا، حواستان پی معامله باشد. ببینم میس ناتالی چه نوشه (چشم به کاغذ) خانم می‌گوید تا حالا خیلی وقت تلف شده، امروز هم وقت زیادی ندارد، باید زودتر تکلیف روشن بشود.

**حاجی:** پس از شما خواهش دارم، هرچی من عرض می‌کنم کلمه به کلمه بهش بفرمائید  
یا برایش بنویسید.

**سیروس:** (قلم به دست) بفرمائید، حاجی آقا!!

حاجی ایستاده بالحنی رسمی شروع به صحبت می‌کند. سیروس من ضمن نوشتن  
گاه با ایما و اشاره ظاهر امطلب را به میس ناتالی تهیم می‌کند.

**حاجی:** سرکار خانم میس ناتالی خانم، این بندهزاده یک غلطی کرده که از سگ پشیمان‌تر است. با این کار خودش شما و ما را گرفتار کرده، اما شاید باید بدائید که بنده یک کارگر زحمتکشی هستم، با دوازده سر عائله و یک زن افليج ...

**سیروس:** (سریلنگ می‌کند) حاجی آقا، حاجی خانم افليجند؟ نمی‌دانستم.

**حاجی:** شما کاری نداشته باش، هرچی من می‌گویم به این ضعیفه بگو.

**سیروس:** چشم، بفرمائید!

**حاجی:** بله، یک زن افليج، یک مادرزن مریض، با چهارده سر عائله ...

**سیروس:** حاجی آقا، الان گفتید دوازده سر عائله!

**حاجی:** حالا این ضعیفه که چرتکه ندارد، بفرما یک زن افليج با هفت تا بچه قدر و نیم قد،  
که این جعفر بزرگه است. اما یک تن لشی است که خدا مثلش را نیافریده. نوشتید؟  
همه مردم هی پسر حاجی توکل را به رخ ما می‌کشند. این حاجی توکل ...

سیروس: حاجی آقا، دیگر قصه پسر حاجی توکل را لازم نیست برای این خانم تعریف کنید!

حاجی: چشم، بگوئید این پسر روی خربت یک خربتی کرده که خود من تنبیهش کرده‌ام، باز هم می‌کنم. اگر بخواهند صدایش می‌زنم جلوی روی ایشان هم تنبیهش می‌کنم. سیاه و کبودش می‌کنم. اما باید عرض کنم که مادر افليجش از وقتی شنیده این پسر تصادف کرده، اینقدر گریه کرده که چشمهاش آب آورده، تقریباً کور شده. حالا من زحمتکش بیچاره، تومنی یک قران قرض کردم ... نه، بنویسید تومنی سی شاهی، قرض کرده‌ام، ببرمش پهلوی مادرش، این دم آخری که پایش لب گور است، یک دفعه دیگر ببیندش. می‌خواهم خواهش کنم شما هم بزرگواری بفرمائید، با خانمی خودتان ببخشیدش. گفت تو نیکی می‌کن و در دجله انداز ... نوشته؟

سیروس: بله، اما دجله را داشته باشد تا ببینم خانم چی می‌گوید! (ظاهراً نوشته را می‌خواند) خانم می‌گوید که وقت زیاد ندارد. شما چه پیشنهادی دارید؟

حاجی: بفرمائید که من هرچی بابت خسارت تقدیم خانم کنم، یک نانی است که از دهن این بچه‌های صغیر بریده‌ام ...

زنگ تلفن. حاجی گوشی را برمی‌دارد.

حاجی: سلام عرض می‌کنم ... توئی؟ چیه ممددی؟ نمی‌شود بعد زنگ بزنی؟ چه فوریتی؟ ... خوب، خوب، بگو ... خوب، خوب ... پس یا الله، چرا معطلی؟ فوری بگذار اجر!! فوری بدو دادسر!! ... چی؟ ... خوب بهما چه؟ بهما چه که بچه‌اش تلف شده؟ مگر آدم بچه‌اش تلف شد نباید طلب مردم را بدهد؟ ... چی؟ ... ده روز؟ بگو ده ساعت

هم مهلت نمی‌دهم. یک چیزی هم بگذار که دست منشی دادسرا که برقی شکایت را رد کند به شعبه چی؟ ... تو هم شدی وکیل وصی مردم؟ ... به ما چه؟ ما که بچه‌اش را زیر ماشین نکردیم که تقاضش را بدھیم. تازه بچه خود ما هم رفته زیر ماشین. چی؟ ... فرقش چیه؟ مال ما که اصلاً تلف شده مادرزاد است ... گریه می‌کند؟ بکند، بهما چه؟ از ما پول قرض کرده چک داده، حالا موقع سرسید باید بدھی‌اش را بدھد! همین الان که دارم با تو حرف می‌زنم، همان ضعیفه راننده‌ای که جعفر را زیر کرده، به ما خسارت که نمی‌دهد، مثل شمر ذی‌الجوشن نشسته پول خسارتش را می‌خواهد. یک قران هم تخفیف نمی‌دهد. نه، می‌خواهم بدانم حرفش چیه؟ ... خوب، بگو! ...

**سیروس:** (آهسته) مینو خانم، شمر ذی‌الجوشن شمائیدها!  
**مینو:** (آهسته) متوجه شدم، مرسی.

**سیروس:** با این احساسات رقیق حاجی، باز هم ناراحتید که بهش دروغ بگوئید؟  
**حاجی:** (فریاد) ... اصلاً حرفش را نزن! مهلت بی‌مهلت! همین الان تلفن کن آن ابراهیم وکیل را بفرست چک را ببرد دادسرا، پشتیش هم بگذارد، شاید تنگنا بیفتد آن خانه کلنگی کریم‌خان زندش را واگذار کند ... چرا، وقتی مستأصل بشود، می‌کند ... خبرش را بهمن بده، معطل نکنی‌ها! خدا حافظ (گوشی را می‌گذارد) ببخشید، چی عرض می‌کرم؟

**سیروس:** می‌فرمودید چهارده سر عائله افلیج و علیل دارید.  
**حاجی:** (دباره لحن تضرع) بله، عرض می‌کرم، امروز هرچی بخواهم تقدیم کنم یک نانی است که از دهن این بچه‌های یتیم بریده‌ام.

سیروس: بچه‌های یتیم، حاجی آقا؟

حاجی: حالا یتیم نه، بگو علیل. گیرم که با این بدبوختی‌ها که سر من می‌آید چیزی نمانده که یتیم بشوند. بگو همین صنار سه شاهی هم که ما باهاش گذران می‌کنیم مال عیال من است که به هزار زحمت با کار کردن تو خانه‌های مردم کاسبی می‌کند ...

سیروس: حاجی آقا، خانم که فرمودید افليجند، چه جوری کار می‌کنند؟

حاجی: مثلً پیشترها کاسبی کرده ... اصلاً شما طرف منی یا طرف این ضعیفه؟

مینو: (به اشاره سیروس مینو مشتی روی میز می‌زند) نی یست، نی یست! داوای، داوای!

سیروس: حاجی آقا، خانم دارد عصبانی می‌شود. می‌گوید اگر پیشنهادی ندارید چرا خواستید مذاکره کنید؟

حاجی: خواستم وضعیت بیچارگی ما را بدانند، خودشان یک رحمی بکنند، یک پیشنهادی بفرمایند. بگو، آخر این پدرسوخته کلی هم خرج مریضخانه گردن ما گذاشت.

سیروس: حاجی آقا، خانم ترتیبی داده که خرج بیمارستان جف را هم بیمه ایشان می‌دهد که برای شما نصف قیمت تمام می‌شود. یعنی شما جمعاً هشتاد هزار دلار می‌پردازید.

حاجی: خدا از بزرگی کمثان نکند! اما بگوئید اگر خانمی کنند نصفش را هم به مادر افليج و برادر خواهرهای صغيرش تخفيف بدھند جای دوری نمی‌رود.  
مینو: نی یست، نی یست!

حاجی: شما فقط دو دقیقه به بنده اجازه بفرمائید (از اطاق خارج می‌شود)

مینو: سیروس خان، زود تمامش کنید. من نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم. هم خنده‌ام می‌گیرد هم از این همه گدائی عصبانی می‌شوم.

سیروس: یک خرده دیگر طاقت بیاورید. اگر راه نیامد توب آخری را درمی‌کنم.

جف وارد می‌شود. سیروس بلند می‌شود و جلوی او می‌رود که نگذارد زیاد به مینو نزدیک بشود.

سیروس: هان، چیه؟ باز چه خبر شده؟

جف: آخر چی شد؟ (برای تماشای مینو سرک می‌کشد) این همان می‌میس ناتالی است؟

سیروس: بله، مقصود؟

جف: آدم ببینم کار به کجا رسیده.

سیروس: دارد پیش می‌رود. تو برو تا صدایت کنم.

جف: این می‌میس ناتالی عجب تکه‌ایست، سیروس خان!

سیروس: خوب تماشایش کردی؟ حالا بفرما بیرون!

جف: عین آرتیست‌های سینماست. می‌می‌شود مرا بهش معرفی کنید؟

سیروس: نخیر ... (پس از لحظه‌ای تأمل) گرچه، اگر بچه مؤدبی باشی ... از قضا میس ناتالی تیپ ترا خیلی می‌پسندد. این هیکل تو، این سرو زلف تو ...

جف: (مشعوف) راستی می‌می‌گوئید؟

مینو: نی‌یست، نی‌یست.

سیروس: (با اشاره دست مینو را به سکوت دعوت می‌کند) به شرطی معرفی‌ات می‌کنم که دور مینو را دیگر خط بکشی. دو بدین دست و دو بدآن چنگال، دیگر نمی‌شود.

**جف:** آخر حالا که کار من دارد درست می‌می‌شود، می‌می‌نمی‌بیچاره ...

**سیروس:** (با خنده شیطنت) عیبی ندارد. مینو هم چند روزی غصه می‌خورد، بعد یادش می‌رود. (معرفی می‌کند) جف - میس ناتالی.

مینو فقط سری تکان می‌دهد. جف حوشحال جلو می‌رود و با او دست می‌دهد.

**جف:** های! می‌میس ناتالی.

**سیروس:** خوب، حالا برو بیرون، رانده‌وویت را بعد بگذار.

حاجی وارد می‌شود، با جف که بیرون می‌رود سینه‌به‌سینه می‌شود.

**حاجی:** نه، وایستا! وایستا، کارت دارم. (به سیروس) به خانم بفرمائید این تن لش را خوب نگاه کند.

**سیروس:** خانم که جف را قبلًا دیده.

**حاجی:** نه، موقع زیر ماشین رفتن همه یک شکلتند، اما وقتی از زیر ماشین درمی‌آید بی‌خاصیتی‌شان معلوم می‌شود. (دست جف را می‌گیرد) این آقازاده را خوب نگاه کنند. (به جف) سلام کردی به خانم؟

**جف:** (به عنوان سلام) های!

**حاجی:** زهرمار و آهای! یک سال آزگار است اینجا هستی هنوز یاد نگرفته مثل آدم سلام کنی؟ (به سیروس) شما به خانم بفرمائید، این پسر سر تا پایش هشتاد دانه دلار می‌ارزد که من هشتاد هزار دلار خسارت خریتش را بدهم؟

**مینو:** (با خنده فروخورده) نی‌یت، نی‌یت.

حاجی: (به جف) حالا برو گمشو. جای اینکه بیکار و بیعار وایستی، برو یک شربتی یک کوکائی، یک چیزی بیار خدمت خانم و آقای سیروس خان.

جف خارج می‌شود. مینو چیزی می‌نویسد.

مینو: داوای! داوای!

سیروس: خانم می‌گوید که یک گوسفند هم اگر پریده بود جلوی ماشین فرقی نمی‌کرد، صاحبش باید خسارت می‌داد.

حاجی: (ورقه کاغذی را نشان می‌دهد) این قبض را آوردم که شما ملاحظه کنید، به خانم بفرمائید. ما سماورمان را گذاشتیم تو بانک رهنی، حالا توی قابلمه چای درست می‌کنیم (با حالت تأثیر) آخر انصاف است که توی قابلمه چای بخوریم، آن وقت بابت خریت این بچه ...

تلفن زنگ می‌زند. حاجی گوشی را بر می‌دارد.

حاجی: سلام عرض می‌کنم ... هان؟ چیه ممّدی؟ ... کی؟ نگفتمت مواطن این مردکه باش؟ این خیلی پدرسوخته است. این پستان مادرش را گاز گرفته، این بی‌شرف همانی است که آن ملک بی‌آب ورامین را بهما انداخت. از آن مادر قحبه‌های بی‌ناموس است. مواطن بش باش ممّدی! اگر آمد بهش بگو ... چی؟ آمده آنجا؟ ... پس چرا از اول نمی‌گوئی؟ گفتی بهش که داداشم رفته زیر ماشین؟ ... (بی‌حوالله) خیلی خوب، گوشی را بده دستش (به سیروس) ببخشید، یک مزاحم بی‌وقتی ... (به تلفن) تعظیم عرض می‌کنم قربان، (عملّاً تعظیم می‌کند) دست مبارکتان را می‌بوسم، چطور است وجود مبارک؟ ... هزار بار شکر ... بندۀ زیر سایه‌تان مشغول دعا‌گوئی هستم. خودتان می‌دانید که چقدر ارادت دارم. خدا شاهد است شما را از

برادرم، اگر نگویم بیشتر، همان قدر دوست دارم ... بله، بله، بندهزاده ... سر تا پایش را گچ گرفته‌اند ... الان؟ الان زیر چادر اکسیجن و این جور چیزهای است ... والله گاهی بهتر، گاهی بدتر ... والله نمی‌دانید چی به من می‌گذرد! نمی‌دانید دیشب چه شبی به من گذشت. همین طور راه رفتم و دعا خواندم. بله؟ ... همین طور است. بله، تا صبح خواب به چشم نیامد. بله؟ از چه بابت؟ ...

**سیروس:** (به مینو) درازنای شب از چشم دردمدان پرس!

**مینو:** (با خنده فرو خورده) دا، دا.

حاجی: ... اختیار دارید قربان، آقازاده شما نور چشم همه ماهاست. چه قابلی دارد؟ ... گوشی را لطف بفرمائید به بندهزاده بهش بگوییم که با اینکه با یک نفر قرار است همین امروز قولنامه کند به دویست و پنجاه، به شما همان دویست و سی را حساب کند. اما بجهان خودم، به شرفم، به روح پدرم، همین بچه تصادفی ام را کفن کرده‌ام، دست کم پنجاه تا زیر قیمت روز است ... بله، دستان را می‌بوسم ... (خیلی بلند) ممددی! بین! آن قولنامه را که امروز می‌آید امضاء کند پاره کن، با آقازاده ایشان قولنامه کن! چی؟ ... همان قولنامه دیگر! (آهسته) الاغ جون، همان قولنامه دیگر ... نه، من الان کار فوری دارم، خدا حافظ (گوشی را می‌گذارد) چقدر خنگند این جوانها!

**مینو:** (به اشاره سیروس روی میز می‌کوبد) داواهای، داواهای، داواهای!

**سیروس:** حاجی آقا، واقعاً میس ناتالی را عصبانی کردید. می‌خواهد برود.

حاجی: این داواهای داواهای یعنی چی؟

**سیروس:** یعنی عجله کنید، حرف آخرتان را بزنید!

حاجی: حرف آخرم اینکه خیال کنند یک بندهای را در راه خدا آزاد کرده‌اند. نصفش را به این مادر افليچ و اين خواهر و برادرهای صغير بي سرپرست ببخشند. بگو پانزده تا نقد تقديمشان می‌كنم ببیست و پنج تا هم سفته شش ماهه می‌دهم.

سیروس: یعنی چی نقد؟ چه فرقی می‌کند؟ مگر می‌خواستید نسیه تقدیم کنید؟  
حاجی: نقد یعنی اسکناس. شما توی کار معاملات نیستی که ببینی فرق نقد و نسیه چیه!

سیروس: (تظاهر به نوشتن و خواندن جواب می‌کند) حاجی آقا، دیگر فایده ندارد. میس ناتالی می‌گوید که وقت قرارش شده و باید برود.

مینو: نی‌یست، نی‌یست، داوای داوای!  
حاجی: (خطاب به مینو) شما، یک دقیقه دیگر، بیر دقیقه دیگر، تشریف داشت، به عرض چاکر گوش داد، بنده داوای داوای. (به سیروس) شما که زبان می‌فهمی به ایشان بفرما والله مقدورم نیست، بالله مقدورم نیست (فرياد) ندارم، ندارم. این را هم که می‌بینی تومنی یک قرآن قرض کرده‌ام، فرش زير پايم را گرو گذاشته‌ام.

سیروس: پس بگویم مقدورتان نیست برونند دادگاه؟  
حاجی: بگو ببايند مرا بچلانند! ندارم، ندارم آقا، به خدا ندارم، به پیر، به پيغمبر ندارم. همين پانزده تا نقد و ببیست و پنج تا سفته هم روی هم می‌شود چهل هزار تا. اين را هم خدا شاهد است تومنی دو ریال قرض کرده‌ام. ياد نزولی که باید بدhem می‌افتم، تنم می‌لرزد.

سیروس: خدا ذليل کند این نزولخورهای بی‌انصاف را!

حاجی: آمین یا رب العالمین! الهی آب خوش از گلوشان پائین نرود! (دست به آسمان) ای خدای بیچاره‌ها، به فریادم برس!

تلفن زنگ می‌زند.

سیروس: حاجی آقا، مثل اینکه صداتان را شنیدند، گوشی را بردارید.

حاجی گوشی را برمی‌دارد.

حاجی: سلام عرض می‌کنم ... باز توئی؟ ... چیه؟ ... حاجی عبدالفنی؟ آمده آنجا؟ ... مگر بهش نگفتی داداشم رفته زیر ماشین؟ ... عجب بی‌چشم و روئی است! ... خوب، گوشی را بده دستش ... (با لحن عزادار) سلام عرض می‌کنم، حاجی آقا ... خیلی ممنون حاجی آقا ... انشاءالله خدا بچه‌هاتان را برایتان نگه دارد (حالت بعض) نمی‌دانید داغ فرزند چیه، انشاءالله خدا براتان پیش نیاورد ... ای حاجی آقا! خدا چرا مرا مرگ نداده؟ ... بعله، حاجی آقا، خون گریه می‌کنم ... البته هنوز یک نفسی می‌کشد، اما کار تمام است (با دستمالی چشم‌ها را پاک می‌کند) چطور مگر؟ ...

مینو دستمال از کیف درمی‌آورد و اشک چشم را پاک می‌کند.

سیروس: (آهسته) ریخموره حاجی گریه‌تان انداخته؟ این فقط می‌خواهد چند روز نزول سفته‌اش را بخورد.

مینو: (آهسته) ولی گریه یک آدم گنده اشک آدم را درمی‌آورد.

حاجی: ... ای حاجی آقا، اینجا این حکیم دکترها واسه دلخوشی من یک چیزهای می‌گویند. اما دل پدر آینه است، گواهی می‌دهد که این بچه مادر مرده من رفتنی

است ... حاجی آقا، به شرفم قسم که اگر دیشب اسلحه داشتم خودم را خلاص کرده بودم ...

ضمن صحبت حاجی، جف با یک سینی و سه لیوان نوشیدنی وارد شده است.  
تنهای سیر و سر یک لیوان برداشتده جف پشت سر پدرش ایستاده است. حاجی او را نمی‌بیند.

حاجی: ... نخیر، حاجی آقا، دیشب تا صبح گاهی به هوش می‌آمد. هر وقت هم که هوش می‌آمد، طفل معصوم التماس می‌کرد: آب، آب، اما بهش نمی‌دادند این شمره‌ها! آخ پمیرم برای آن لب تشنه‌اش! بعله، حاجی آقا ...

مقارن آدای این کلمات آخر حاجی، جف هر دو لیوان شربتی را که در سینی مانده، یکی بعد از دیگری، لاجرده سر می‌کشد.

حاجی: ... والله، حاجی آقا. من شرمته شما هستم. شما اگر عجله دارید، آن خانه‌ما را، که انشاء الله روی سر من خراب بشود، بفروشید، آن ماشین را، آن شرکت را، هرچی را که خواستید، بردارید، بفروشید، آتش بزنید، من دیگر مال دنیا و اسٹچی می‌خواهم ... نه والله، خدا شاهد است که بی‌تعارف عرض می‌کنم، بعد از آن نور چشمم، آن میوه دلم (هق‌هق گریه) ... نه حاجی آقا، همه چیز مال شما ... خوب، آقائی می‌کنید، آن یک چیز دیگر است. خدا بچه‌هاتان را برایتان نگه دارد ... خیلی ممنون، حالا گوشی را لطف کنید به بندهزاده ... (ناگهان تغییر لحن) ممدى، درست شد. صبر می‌کند که من برگردم ... نه، کاری ندارم فقط گوشت به زنگ آن باغ کامرانیه باشد. مواظب باش مصطفی خان دنبالش است. مرا بی‌خبر نگذار،

خداحافظ (گوشی را می‌گذارد چشمش به جف می‌افتد) تو که هنوز اینجایی! مگر نگفتم برو بیرون؟

جف خارج می‌شود. سیروس به مینو اشاره می‌کند.

مینو: داوای، داوای، داوای!

سیروس: حاجی آقا، دارید کارتان را خراب می‌کنید. خیال نکنم دیگر این خانم تحمل بیشتر از این را بکند. شما هم با این معاملات درشتی که می‌کنید، چرا این قدر برای چهل تا تفاوت سخت می‌گیرید؟

حاجی: این خانم که حرفهای مرا نمی‌فهمد. بهش بگوئید، همین تعهدی هم که فلانی می‌کند تازه باید رضایت عیالش را بگیرد. یعنی راستی اش هم همین است. برای همین قدر تعهد هم که می‌کنم، والده جعفر بفهمد چشم‌های مرا درمی‌آورد. خلاصه مطلب، به این ضعیفه حالی کنید که فلانی یک شاهی بیشتر مقدورش نیست. همین است و همین می‌خواهد بخواهد نمی‌خواهد نخواهد. بیشتر از این زنش اجازه نمی‌دهد. چون پول کار و عرقی است که بیچاره ریخته.

مینو: نی‌بیت، نی‌بیت.

سیروس: حاجی آقا، اگر راستی رضایت حاجی خانم لازم است، می‌خواهید از این فخری خانم خواهش کنیم یک زنگی به ایشان بزند.

حاجی: (تکان می‌خورد) چی؟ ... نه، نه، نه، مبادا! اینها با هم قهرند. اگر فخری خانم چیزی بگوید کارها بدتر می‌شود. برای همان چهل هزار تا هم قال می‌کند.

مینو: داوای، داوای!

سیروس: ولی حاجی آقا، فخری خانم، اگر من از شان خواهش کنم، مطمئناً راضی می‌شوند  
که از حاجی خانم عذرخواهی کنند. (گوشی را برمی‌دارد) صبر کنید یک زنگ به  
فخری خانم بزنم.

حاجی: (می‌پرد و دست او را می‌گیرد) نخیر، نخیر، بیخودی زن‌ها را توی این کار دخالت  
ندهید. من که گفتم حرفی ندارم. فقط حساب دلار ندارم. باید سفته بدهم حالا  
شش ماهه نه، سه ماهه. بیست تا نقد باقی اش سفته. (ناگهان دست‌ها به آسمان)  
اما، خدایا! از کجا بیاورم؟

سیروس: حاجی آقا، سفته شما را اینجا کسی قبول نمی‌کند. به هر حسابی پول دارید  
چک مرحمت بفرمائید.

حاجی: والله بالله اگر دسته چکم همراهم بود دریغ نداشتیم ... (زنگ تلفن، حاجی گوشی  
را برمی‌دارد) سلام عرض می‌کنم ... چیه، ممّدی؟ مگر نگفتم دیگر زنگ نزن؟ چی؟  
... (برجا خشکش می‌زند) چی؟ ... پسر حاجی توکل؟ ای بر پدرش لعنت! خوب،  
خوب، خوب ... کی؟ ... توده‌ای‌ها؟ آخر چرا؟ ... ای بر پدر دروغگویش لعنت! کی؟  
دیشب؟ ... ای بی‌شرفا! ای بی‌ناموس! کی؟ ای بی‌پدر! چی؟ ... حالا صبر کن ببینم  
چه خاکی به سرم می‌کنم! ... زنگت می‌زنم! خیلی خوب، خدا حافظ. (گوشی را  
می‌گذارد) ای بی‌ناموس بی‌پدر! ای بی‌شرف!

سیروس: حاجی آقا، خدا بد ندهدا رنگتلان مثل گوجه‌فرنگی سرخ شده. چه اتفاقی افتاده؟  
حاجی: این پسر حاجی توکل را توی آلمان کتک زده‌اند.

سیروس: شما برای کتک خوردن پسر حاجی توکل اینطور ناراحت شده‌اید؟ حاجی آقا،  
خوب نیست آدم اینقدر احساساتی باشد!

حاجی: آخر شما نمی‌دانید از کی کتک خورده، واسه چی کتک خورده! می‌گویند توده‌ای‌ها کتکش زده‌اند. بابایش هم همه‌جا گفته سر صحبت از خدا و پیغمبر و دین و ایمان با توده‌ای‌ها دعوایش شده، گرفته‌اند کتکش زده‌اند.

سیروس: او کتک خورده شما چرا دردتان آمد؟

حاجی: آخر پسره از آلمان وارد شده، حاجی توکل همه شهر را خبر کرده، دوست سیصد نفر رفته‌اند فرودگاه استقبالش شمع و لاله برده‌اند، طیاره که نشسته، گوسفند جلوی پایش کشته‌اند ...

سیروس: این چه ربطی به کار شما پیدا می‌کند؟

مینو: داوای، داوای!

حاجی: (عصبی) زهرمار و داوای داوای! این‌هم که ختم داوای داوای گرفته، نمی‌گذارد به‌فکر یدبختی‌مان باشیم. ربطش به کار ما اینست که یک بندۀ خدائی می‌خواهد بالای کرج یک کارخانه شیرخشک درست کند. حاجی توکل به دست و پا افتاده که زمین خودش را، که از زمین ما هم از جاده دورتر است هم نامرغوب‌تر، به‌طرف قالب کند.

سیروس: چون می‌خواهد زمین بفروشد، واداشته پرسش را کتک بزنند؟

حاجی: بله، بله. شما حاجی توکل را نمی‌شناسد. می‌خواهد دل صاحب سرمایه را که آدم خیلی با خدائی است ببرد. حالا این پسر لاتش را هم دارد امامزاده می‌کند که بگوید ما خانواده با خدائی هستیم. همین قصه دعوا با توده‌ای‌ها را داده توی روزنامه نوشته‌اند.

سیروس: توده‌ای از کجا پیدا کرده؟

حاجی؛ توده‌ای لازم نیست. می‌سازد. شما نمی‌دانید این حاجی چه راحت جعل می‌کند. یک وقتی برایتان تعریف می‌کنم. حالا به کار خودتان برسیم ... (بعد از لحظه‌ای تأمل) ببینم! سیروس‌خان، بدتر از توده‌ای چیزی هست؟ یعنی بی‌خداتر از توده‌ای؟ سیروس؛ والله، ... نمی‌دانم ... ثاید بشود گفت مائوئیست‌ها. چطور مگر؟ برای آغازاده برنامه سیاسی کتک خوردن دارید؟

حاجی جوانی نمی‌دهد. چند لحظه بملفکر فرو می‌رود. بعد به مطوف مینو  
می‌رود و اورا بر انداز می‌کند.

حاجی؛ ببینم، کسی که ندیده پسر حاجی توکل سر چی کتک خورده، از کی کتک خورده، یا اصلاً کتک خورده یا نه! این را پدرش می‌گوید. خوب، می‌شود که این جعفری هم با توده‌ای‌ها، یعنی با این بدتر از توده‌ای‌ها، بگومگو کرده باشد، که زیر ماشینش کرده‌اند. راستی، سیروس‌خان، این خانم چند می‌گیرد بگوید توده‌ای‌ها، یعنی همین بدتر از توده‌ای‌ها، تیرش کرده بودند که ...

سیروس؛ حاجی آقا، این اعتراف به شروع قتل عمد است، مجازات اعدام دارد. وانگهی شما چه نفعی می‌برید از اینکه ...

حاجی؛ بعد علتش را عرض می‌کنم. اما، اگر این خانم شکایتش را پس بگیرد، قول هم بدهد که به کسی نگوید که جعفری را زیر کرده، کی می‌فهمد؟ ما، می‌توانیم بگوئیم که همین بدتر از توده‌ای‌ها زیرش کرده‌اند و در رفته‌اند. اگر قبول کند بیست تا نقد تقدیمش می‌کنم و چهل و پنج تا هم سفته سه ماهه. این را بهش بفرماید.

سیروس؛ چشم. من می‌گویم اما گمان نکنم قبول کنم.

در حالی که سیروس ظاهر اچینی روی کاغذ می‌نویسد حاجی، دست بر آسمان زیر لب دعا می‌خواند. سیروس لیوان خالی را جلوی دست مینو می‌گذارد و به او اشاره‌ای می‌کند. مینو لیوان را به زمین می‌زند.

حاجی: لیوان افتاد؟ اهمیتی ندارد. بگو فدای سرشن، گشاد کار است.  
مینو: نی‌یست، نی‌یست، دلواهی، دلواهی!

سیروس: حاجی آقا، از این جهت گشاد کار است که میس ناتالی حرفی ندارد که شکایتش را پس بگیرد. اما با مبلغ هیچ موافق نیست. می‌بینید که خلقش تنگ شده، به خصوص وقتی شما صحبت سفته می‌کنید.

حاجی: لا الہ الا الله! بفرما سی تا نقد، چهل و پنج تا هم چک، اما من حساب دلار ندارم.  
سیروس: حاجی آقا. هنوز به رقم خانم نرسیده‌اید. اما دست چکتان را بیاورید. من راضی‌اش می‌کنم که کوتاه باید.

حاجی: قربان محبت شما. من حساب مارک آلمانی دارم.

سیروس: مهم نیست. من معادل مارکش را حساب می‌کنم.

حاجی خارج می‌شود.

مینو: زنده باد فخری خانم، که مشکل گذاشت بود. باید اسم مدرسه فارسی را بگذاریم مدرسه فخریه.

سیروس: کمک توده‌ای‌ها یادتان نرود. چطور است بگذارید: دبستان فخر توده؟  
جف: (از لای در) چی شد، سیروس خان؟  
سیروس: دارد روبه‌راه می‌شود. برو تا صدایت کنم.

جفا می‌رود و حاجی به اطاق بر می‌گردد.

**حاجی:** حساب کردید چقدر می‌شود؟

**سیروس:** بله، معادل مارک آلمانی اش می‌شود ۷۲/۲۴۶ مارک.

**حاجی:** یا قمر بنی‌هاشم! شما بنویسید من امضاء می‌کنم. اما از خانم خواهش کنید که این دو هزار و دویست و چهل و شش مارکش را هم دورسرشان بگردانند، از ما نگیرند.

**سیروس:** چشم، همین کار را می‌کنم. (مشغول نوشتن چک می‌شود)

**حاجی:** به اسم خانم می‌نویسید دیگر؟

**سیروس:** نه حاجی آقا، در وجه حامل نوشتتم که سندی از این قرار مدار شما باقی نماند. (چک را جلوی حاجی می‌گذارد)

**حاجی:** (رو به آسمان) خداوندا، این پول حلال کاسبی را که می‌رود عوضش را برسان (امضاء می‌کند).

**سیروس:** حاجی آقا، خدا پیش‌پیش عوضش را رسانده، جایش را با پول واکسن سیاه‌سرفه پر کرده‌اید.

**حاجی:** سیروس خان، شما دیگر کارد را توی این جیگر خون شده من تچرخانید! **مینو:** داوای، داوای!

**سیروس:** حاجی آقا، میس ناتالی می‌گوید وجه نقد چی شد؟

**حاجی:** آنرا هم تقدیم می‌کنم.

حاجی، این در و آن در را و امی‌رسد که کسی نباشد. بعد در یک گوشه می‌نشیند. کمر بند خود را درمی‌آورد. از یک طرف آن یک دسته اسکناس

بیرون می‌کشد. با سرعتی شمارد. بعد با طرف دیگر کمر بند همین کار را می‌کند.

**سیروس:** (آهسته به مینو) کاو صندوق شماره یک خالی شد، حالا گاو صندوق شماره دو.  
مینو: این اسکناس‌های معطر سهم شماست یا سهم جف؟  
 **حاجی:** (اسکناس در دست به طرف سیروس می‌رود) آقای سیروس خان، گناهش پای این خانم! این پول را آورده بودم بزنم به زخم مقدمات یک درمانگاه. خودش روز جواب باید جواب مردم مریض بی‌کس را بدده!

**سیروس:** حاجی آقا، من جای خانم حاضرم جواب بدهم. چون شنیده‌ام این خانم می‌خواهد اضافه بر خرج معالجه هرچه برایشان بماند به یک مصرف خیری برساند.  
 **حاجی:** هر مصرفی باشد خیرتر از درمانگاه نیست!

**سیروس:** چرا هست. با خیال راحت لطف بفرمائید، حاجی آقا!  
 **حاجی:** بفرمائید. این هم سی تای نقد (رو به آسمان) خدایا مرا ببخش که پول مریض و دوا را خرج خسارت می‌کنم. (قبل از اینکه سیروس دسته اسکناس را بگیرد، با دست دیگر یک برگ اسکناس از دسته برمی‌دارد) با اجازه خانم، این را بدهم به این جعفری طفلکی که این روزها این‌قدر عذاب کشیده. (صدا می‌زند) جعفری! (جف وارد می‌شود) بیا، جعفری! این را خانم مرحومت کرده انعام تو، بگو مرسی!

**جف:** (محظوظ تماشای مینو) مرسی.

**حاجی:** (از بہت جف استفاده می‌کند اسکناس را از دست او می‌گیرد) بده من، برایت نگه دارم. گمش می‌کنی. (آن را در جیب می‌گذارد).

وقتی حاجی مشغول بستن کسر بند می‌شود. سیروس از فرصت استفاده می‌کند  
پنهانی سته اسکنام را در کیف مینو می‌گذارد و چک را به جف می‌دهد.

**سیروس:** (آهسته به جف) بفرما! اما پنج هزار دلار طلب من از این چک!

**جف:** سیروس خان، حالا می‌می‌شود نمره تلفن می‌می‌س ناتالی را برای من ازش بگیرید؟

**سیروس:** عجله نکن، کار را خراب می‌کنی. صبر کن گچ پایت را باز کنند بعد قرار مدار  
بگذار. با پای چلاق که نمی‌شود عشق‌بازی کردا!

**حاجی:** جعفری، نمره شرکت را بگیر ببینم.

**سیروس:** خوب، حاجی آقا، به‌سلامتی کارها روبراه شده ما مرخص می‌شویم. فردا هم  
دکتر گفته پای جف را باز می‌کند ...

**حاجی:** (فریاد) چی؟ باز می‌کند؟ غلط می‌کند باز کندا!

**سیروس:** یعنی فکر می‌فرمایید هنوز استخوانش جوش نخورده؟

**حاجی:** نخیر، نخورده. تازه دستش هم بی‌خود از گردنش واکرده.

جهه چشم به مینو، نمره می‌گیرد و گوشی را به‌دست حاجی می‌دهد.

**حاجی:** ممدى! درست گوش کن ببین چه می‌گوییم. برو به بچه‌ها بگو معلوم شده این ...  
(رو به سیروس) چی بود این بدتر از توده‌ای‌ها؟

**سیروس:** مأهومیست‌ها.

**حاجی:** ... این مأهومیست‌ها زیرش کرده بودند. چون‌که دعواشان شده بوده، آنها کفر  
می‌گفته‌اند. این بهش برخورده زده توی گوش رئیستان، آن‌هم حکم کرده زیرش  
کنند در برونند. اما بهقدرت خدا، از صفاتی ایمانش زنده مانده. حالا حاجی بایام دارد  
می‌آردش که برونند زیارت از این تفضل الهی شکرگزاری کنند.

جف: چی چی می می گوئید، حاجی باباجان؟

حاجی: (به جف) خفه!! (به تلفن) روز ورودمان را خبرت می کنم. یادت نرود، همه را خبر می کنی بیایند استقبال. ببینم! حاجی توکل چند تا گوسفند جلوی پای پرسش سر برید؟ ... همه اش دو تا؟ ... به حاجی ماشاءالله قصاب بگو سه تا گوسفند بیاورد، خودش هم سر ببرد، خودش هم ببرد. یادت نرود. طبق کش و خنجه شاخنرات یادت نرود. طیاره که می نشینند دکتر خبر کن که مواطن حالت جعفری باشد. خبر زیر ماشین رفتن جعفری را هم هر جور شده به گوش رحیم آقا برسانید. چی؟ ... من چه می دانم. گوشت نذری بفرست در منزلشان، بگو نذر سلامت جعفری است. به حاجی خانمت هم بگو سفره بیندازد، حتماً هم اهل و عیال رحیم آقا را دعوت کند. یادت نرود اینها. خبرش را هم بهمن بده. فردا باز زنگ می زنم. خدا حافظ (فریاد) نه، صبر کن! ببین، ممکنی! یک زنگ بزن به هامبورگ به آن پسر دائمی ات، بگو یک فاکس بفرستد به همان روزنامه که خبر دعوای پسر حاجی توکل را چاپ کرده، بنویسد که پسر حاجی توکل مست بوده دعوا کرده، دعوا هم سر یک نشمه بوده، اما هم بکند یکی از اجزای سابق توده. خوب فهمیدی؟ یادت نرودها! خدا حافظ. (گوشی را می گذارد) ای بی شرفها!

سیروس: حاجی آقا. جف را می برد تهران یک وقت نگذارید با این بی شرفها معاشرت کند! اخلاقش فلاید بشود.

حاجی: آقای سیروس خان، این همه بدیختی و بیچارگی کم است، شما هم بهما متک می گوئید؟

سیروس: من متک به شما؟ استغفار اللہ! بفرمائید که جف را می برد، درس و مشقش چی می شود؟

حاجی: چند روز می‌رود و برمی‌گردد. مردم این دست و پای شکسته‌اش را ببینند بعد برمی‌گردد. به معلمش بگوئید مادرش فوت شده، مجبور بوده برود.

سیروس: پس با همین پای گنج گرفته می‌بریدش؟

حاجی: پس چی؟ هشتاد هزار تا خسارتش را دادم باید چیران کند.

جف: دکتر که گفته فردا گنج پایم را باز می‌کندا به سیروس‌خان گفته.

حاجی: دکتر واسه عمه‌اش گفته. تا من اجازه ندهم نباید باز کنند. سیروس‌خان، شما فقط دو دقیقه صبر کنید، من بليطم را بیاورم ببینید مال کدام طیاره است که فوری واسه جعفری هم یک بليط بگيريم. (خارج می‌شود)

جف: سیروس‌خان، من چه خاکی به سرم کنم؟ می‌می خواهد مرا ببرد. پس می‌میس ناتالی ...

سیروس: دنیا آخر نشده؟ پول خوبی به جیب زدی، چند روزی می‌روی حاجی مامانت و حاجی داداشت را می‌بینی و برمی‌گردی. میس ناتالی هم جائی نمی‌رود. اینجا هست تا تو برگردی.

جف: اما خواش می‌می‌کنم که الان مرا با حاجی‌باباجانم تنها نگذارید. این، شهریه مدرسه‌ام را که می‌می‌داد مرا می‌می‌زد، حالا که اینقدر پول داده مرا می‌می‌کشد.

سیروس: هیچ ناراحت نباش، اگر دیدی می‌خواهد بکشدت، آن دم آخر که کارد را گذاشت روی گلویت، بگو فخری جون خانم بدادم برس! حاجی‌بابایت سرجا خشکش می‌زند.

حاجی بلیط هواپیما بدهست وارد می شود و آن را به سیروس می دهد.

حاجی: خواهش می کنم فوری یک بلیط برای جعفری بگیرید، جای مرا هم درست کنید، که همین فردا پس فردا حرکت کنیم.

سیروس: چشم، ولی حالا ما با اجازه مرخص می شویم. خانم خیلی عجله دارد. باید یک دبستانی را افتتاح کند.

حاجی: نمی شود جان عزیزان. حالا که ارادت پیدا کردیم ... (به جف) تو برو آب بگذار جوش بیاید یک چای درست کنیم در خدمت خانم ... ده برو دیگر! (جف خارج می شود) حالا جناب سیروس خان، خواهش می کنم به خانم بفرمائید حاجی خیلی ارادت پیدا کرده خدمتتان، خواهش دارد امشب شام سرافراز بفرمائید.

سیروس: حاجی آقا، خانم خیلی کار دارد. گمان نکنم امشب بتواند. (چیزی روی کاغذ می نویسد).

مینو: نیست، نیست.

سیروس: ملاحظه می فرمائید وقت ندارد.

حاجی: شما مثل اینکه عرض بنده را درست خدمتش نفرمودی. (خطاب به مینو همراه با ژست سر و دست) سرکار خانم، سرکار خانم میس ناتالی، بندۀ ... به شما ... خیلی ارادت ... این پولها ... دلارها، قابل شما را نداشت. صد تای این پولها ... هدای قدمتان ... شما ... امشب شام (تقلید ژست خوردن) سرافراز ... با چاکر رستوران ... شام خورد.

مینو: نیست، نیست، نیست.

**سیروس:** ملاحظه می فرمائید، حاجی آقا! البته، اگر زیاد اصرار بفرماید شاید قبول کند. اما شما هم باید خطرش را قبول کنید.

**حاجی:** چه خطری؟ مگر خدای نکرده مرض پررضی دارد؟

**سیروس:** صد درجه بدتر از مرض! یک غول بی شاخ و دمی دارد به اسم نامزد، که تازه از زندان درآمده.

**حاجی:** از زندان؟

**جف:** (وارد می شود) چای را گذاشتم الان دم می می کشد.

**سیروس:** بله، حاجی آقا، از زندان، نامزد این خانم به این نازنیتی، یک غول وحشی خشنی است که خدا می داند! این طور که می گویند در شوروی سابق عضو کاگب بوده و در افغانستان چند تا مجاهد افغان را زیر شکنجه کشته است. این مردکه دیوانه حسود وقتی میس ناتالی را با یک مرد می بیند دیوانه تر می شود. چند وقت پیش، این خانم با یکی از همکارهای هنری اش توی رستوران داشته غذا می خورده که این نره خر سر رسیده، آن همکار خانم را که لت و پار کرده هیچی، گارسون های رستوران را هم حسابی کتک زده. تا پریروز زندان بود.

**جف:** راستی می می گوئید، سیروس خان؟

**حاجی:** اگر مأمور روس بوده چطور اینجا راهش داده اند؟

**سیروس:** آخر، ضمناً جاسوس اینها هم بوده.

**حاجی:** نه دیگر، پس بی خودی خودمان را به دردسر نیندازیم. گفتیم از نظر انسانیت و مهمان نوازی ایرانی یک شامی بهش بدھیم. اما اگر اشکالی دارد و اگر ...

سیروس: مهمان نوازی ایرانی معروف خاص و عام است، حاجتی به معرفی ندارد، حاجی آقا.

جف: سیروس خان، من هم که دارم می‌می‌روم سفر، تا برگشتنم ببینیم چی می‌می‌شود.  
مینو: داوای، داوای!

سیروس: بله، بله آدم. خدا حافظ حاجی آقا. فردا زنگ می‌زنم. خدا حافظ جف.

سیروس دست مینورا می‌گیرد و هر دو، نوان خارج می‌شوند. حاجی و جف  
دنباک آنها تا دم در می‌روند و ملتی با دنگاه تعقیب‌شان می‌کنند. بعد از چند لحظه  
که هر دو بی‌حرکت دم در ایستاده‌اند، حاجی به آهستگی ولی با چهره منقبض  
و خشمگین بطریح جف بر می‌گردد. جف قریب‌تر سیده قدم به قدم عقب می‌رود.

حاجی: (با تکیه روی کلمات) پدر سوخته! کره‌خرا زودباش جل و پوست را جمع کن تا  
نردم آن یکی پایت را هم چلاق کنم.

جف: آخر چرا؟ مگر من چه کار کرده‌ام؟

حاجی: دیگر چه کار می‌خواستی بکنی، کره‌خرا؟ هفتاد و پنج هزار دلار - دلار چهارصد و  
نود و شش تومان و هفت هزار - خرج خودکشی تو کره‌خرا شد.

جف: دیروز ممدد گفت آمده پائین شده چهارصد و هشتاد و هفت تومان و سه هزار.

حاجی: (ژست تهدید) حسابش را هم دارد پدر سوخته! راه بیفت دم دست خودم باشی که  
اگر این دفعه خواستی خودت را بکشی، به خودم بگوئی بیایم آنقدر تو سرت بزنم  
که نفست بند بیاید! (یک توسری به جف می‌زند) بگیر، این هم بیغانه‌اش!

جف: (عصبانی) ده! چرا می‌زنید؟

حاجی: می‌می‌زنم، خیلی هم می‌می‌زنم، به گور پدر بچه هم می‌می‌خندم.

پرده به آهستگی بسته می‌شود. ولی قبل از اینکه کاملاً بسته شود ناگهان:

فریاد جف: آخ کشت! فخری چون خانم بدآدم برس! آخ کشت، به دادم برس!

«پایان»

خدا خودش شنید است که من تمام عمرم هزار جور بدیختی  
کشیده‌ام که رعایت استغفار است به دروغ نکردد  
نمی‌دانم این بجه به کسی رفته  
اصلاً کوچک خالا که رعایت لال قرار است خودت را مختسی  
چرا این تن لشت را از پیصره پیش‌نکردن تو خیابان  
که پندو پیر سیجاره‌ای را کفرنگ نکنی  
الله خدا دخواسته باشد بیک وقت خیال نکنید که من  
زیارت لال راضیم که خودش را بیکنند  
اگر خدای نکرده بیک نو از سرش کم متنمود



پژوهش  
پژوهش  
Pishounline Pishounline

